

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



**گراورنده: فاطمه فتحی**  
**ویراستار: علی اکبر فتحی**  
**ناشر: انتشارات مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های**  
**دفاع مقدس استان مرکزی / ناظر محتوا: عبدالرضاملکی**  
**صفحه آرایی و طرح جلد: گروه فرهنگی هنری خط اول**  
**نوبت چاپ: اول / پاییز ۱۳۹۷ چاپخانه: مجتمع چاپ هم کیشان**  
**شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / وبسایت: [www.shohud.ir](http://www.shohud.ir) قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال**

**شابک: ۹۷۸-۹۶۰-۹۷۴۶۵-۹-۰**

سرشناسه فتحی، فاطمه، ۱۳۶۵ / عنوان و نام پدیدآور: زیارت میجنون - نویسنده فاطمه فتحی اویر استان  
اکبر فتحی / مشخصات نشر: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مرکزی)، مرکز حفظ آثار و نشر  
ارزشهای دفاع مقدس / مشخصات ظاهری: ۱۱۶ ص / ۱۴ / ۵ / ۲۱۰ / ۵ / س / شابک: ۷۰۰۰۰۰۰۰ ریال  
۹۷۴۶۵-۹۶۰-۹۷۴۶۵-۹-۰ / وضعیت فهرست نویسی: طبقا / موضوع: جیدری، محمد تقی، ۱۳۴۴ -  
۱۳۶۶ / موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات / موضوع: جنگ ایران و  
عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - سرگذشته نامه / موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان -  
انفجرات / شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مرکزی)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای  
دفاع مقدس / ده بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۳ / ۹ / ۱۶۲۶ / ISBN / ده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳ / ۰۹۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۴۱۹۷۵

**دفتر مرکزی بخش تاراک، کتابخانه و گنجینه دفاع مقدس مرکز حفظ آثار**  
**سپاه روح الله استان مرکزی / ۳-۸۲-۳۳۲۶۶۰۸۶**



- سخن ناشر — ۹ □ مقدمه — ۱۰ □ زندگی نامه — ۱۴ □ با انقلاب — ۱۸ □  
□ دلسوز حیوانات — ۲۰ □ عزیز همه — ۲۲ □ شناسایی منافقین تا دو کوهه — ۲۴ □  
□ تعقیب و کتک خوردن — ۲۷ □ نماز اول وقت — ۳۰ □ تبلیغ عملی اسلام — ۳۲ □  
□ داداش تقی من ..... □ ۳۵ □ جشن پتو ..... □ ۳۶ □ شیخ خانه دار ..... □ ۳۸ □  
□ اشتیاق دو کوهه — ۳۹ □ بیکار نمی نشست — ۴۲ □ فرزند، تحصیل و عبادت — ۴۴ □  
□ مثل شاه توت — ۴۷ □ چراغانی فانوس ها — ۴۹ □ آموزش احکام خدا — ۵۰ □  
□ مادر حلالم کن — ۵۲ □ تأثیر گذاری — ۵۵ □ شیخ بهلول — ۵۷ □  
□ همه را بخشیدند — ۶۰ □ همه نوع خدمت — ۶۳ □ جان پناه — ۶۵ □  
□ بمباران هوایی — ۶۶ □ اخراج از حوزه — ۶۷ □ ماشین بیت المال — ۷۰ □  
□ مچ اندازی — ۷۴ □ خانه بدون برق — ۷۶ □ آماده برای هر کاری — ۷۸ □  
□ مژده وصل — ۷۹ □ فرمانده یا امام؟ — ۸۱ □ جواب در قیامت — ۸۵ □  
□ نیم پرسسی ها — ۸۸ □ به جای شما — ۸۹ □ اولین منبر — ۹۱ □  
□ لباس مبارک من — ۹۴ □ قرآن جیبی — ۹۶ □ میعاد با مجنون ..... □ ۹۷ □  
□ وعده دیدار — ۹۸ □ یک قدم تا زیارت — ۹۹ □ زیارت مجنون — ۱۰۳ □  
□ هدیه به سیدالشهدا (علیه السلام) — ۱۰۸ □ مهمان امام حسین (علیه السلام) — ۱۱۰ □  
□ وصیت نامه — ۱۱۲ □



# بر زندگی نامه

نگاهی بر زندگی نامه  
روحانی شهید محمد تقی حیدری

## به نام حضرت دوست

تاریخ پر فراز و نشیب ملت بزرگ ایران با افتخار آفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرز و بوم آمیخته است. سالها مادران این سرزمین قصه های دلآوردی قهرمانان گذشته مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستار خان، باقر خان، امیر کبیر، رئیسعلی دلواری و... را با افتخار برای فرزندان خود نقل می کردند و آرزو می کردند روزی چنین فرزندان پرورش دهند. آن گاه که سایه ظلم و ستم حکومت ستم شاهی بر سر این ملت سنگینی می کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب تابیدن گرفت و پس از سال ها مبارزه طومار حکومت ظلم ستم شاهی را در هم پیچید. مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه است تا قیام قیامت.

مردی که دم مسیحایی اش به ملت ما زندگی بخشید و آن ها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد آورد تا اینکه اولین حکومت اسلامی بعد از حکومت معصومین را بنیان نهاد.

روزی که حکومت نوپای جمهوری اسلامی از هر سو مورد تهاجم سلطه گران قرار گرفت و انتظار می رفت که با این تهاجمات گسترده این نظام نوپا ساقط گردد، هزاران جوان پرورش یافته مکتب عاشورا که دم مسیحایی امام(ره) آنان را به حرکت وا داشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیسعلی دلواری و کوچک خان جنگلی دیگر تجلی نمودند تا هیچگاه مادران این سرزمین برای قصه هایشان قهرمان کم نیاورند، شاعران در وصف شان بسرایند، هنرمندان چهره هایشان را به تصویر کشند. مورخین تاریخشان را باز بنگارند و نسل آینده به داشتن این قهرمانان بر خود بیالند.



امروز که قریب به سی سال از دفاع جانانه و دلاورانه این ملت می گذرد بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ این ملت را هر چه بیشتر به رخ بکشیم و نگذاریم یاد و خاطره رشادت ها ، دلاوری ها ، ایثارگری ها و... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همانگونه که رهبر فرزانه انقلاب اسلامی فرمودند :  
(امروز فضیلت زنده نگه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست))

در راستای انجام این وظیفه خطیر ((کنگره ملی نقش امام خمینی<sup>(ره)</sup> در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی)) برگزار خواهد شد. ستاد کنگره با حضور مسئولین استان و گروهی از یادگاران دفاع مقدس ، هنرمندان ، پژوهشگران ، نویسندگان و دستگاه های دولتی برای ادای دین خود به قافله شهدا تشکیل و به خلق آثار فرهنگی هنری پیرامون نقش فرماندهی امام<sup>(ره)</sup> و شهدا و ایثارگران استان مرکزی در دفاع مقدس پرداخته که این آثار روزنه ای است برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه آفرینان تانسل های آینده با توریق در آن با افتخارات گذشته خود بیشتر آشنا شوند.

این اثر تجلی گوشه ای از فداکاری و رشادت های فرزندان خطه آفتاب است. اینجانب با ارج نهادن به تلاش همه فعالان این حوزه ، برای بهبود روند کار در آینده در انتظار ارائه نظرات ، پیشنهادات و انتقادات خوانندگان گرانقدر به دبیرخانه کنگره می باشم.

با آرزوی عزت ، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.

**دبیر کل کنگره ملی نقش امام خمینی<sup>(ره)</sup>  
در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی  
سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی**



.....

تقديم به

محضر حجت خدا،

يوسف فاطمه سلام الله عليها،

طالب خون شهيد كربلا،

ولي نعمت و صاحب ما،

سرور و سالار عالم،

مهدی موعود سلام الله عليه

۸





## سخن ناشر

جنگ حقیقتاً آینه‌ی تمام‌نمای ظرفیت‌های ملت ایران بود. با کاری که شما دارید انجام می‌دهید، این را می‌توانید ماندگار کنید؛ می‌توانید به ذهن‌های مردم منعکس کنید؛ کار بسیار بزرگ و مهمی است.

(حضرت امام خامنه‌ای مدظله‌العالی)

مجموعه کتاب‌های ستارگان سرزمین آفتاب کوششی است برای ترویج ارزش‌های انقلاب اسلامی و دفاع مقدس. این مجموعه بنا دارد گنج‌های نهفته در سینه سوزان سنگر نشینان دوران دفاع مقدس و انقلاب و رازهای سر به مهر خانواده معظم شهدا را به تماشا بنشیند.

حالا که جنگ تمام شده و آسمانی‌ها رفته‌اند هر دسته و گروه پی‌کار خود گرفته‌اند. گروهی از یادگاران آن دوران دست در دست جوانان این مرز و بوم نهاده‌اند که در سرزمین عشق با سوز و گدازی عاشقانه قدم زنند. حالا که از قافله شهدا جا مانده‌اند، دین خود را ادا کنند.

این آثار روزنه‌ای است به سیره و روش شهدا تا نسل‌های آینده با توریق در آن با افتخارات گذشته خود؛ افتخارات، نه چندان دور که پدران و مادرانشان آفریدند، آشنا شوند و بدانند برای این آزادی و استقلال چه خون‌ها بر زمین ریخته....



## مقدمه

با خودم فکر می‌کنم، من در این موقعیت که هیچ، اگر علامه دهر هم بودم نمی‌توانستم در مقابل عظمت شهید، چیزی به قلم یا زبان بیاورم. چطور ممکن است از قول صادق‌ترین بنده و رسول خدا صلی الله علیه و آله بخوانی که وقتی اولین قطره خون شهید بر زمین می‌ریزد، خداوند تمام گناهانش را می‌بخشد... تا اینکه می‌فرماید: شهید نظر می‌کند به وجه الله. آن وقت هر قدر هم که بضاعت علمی و ادبی داشته باشی، دست و پایت نلرزد؛ و زبان و قلمت بند نیاید. یاد شهید مطهری می‌افتم. بله شهید می‌تواند از شهید حرف بزند. و چه زیبا گفته است استاد شهید مطهری (ره):

اساساً روح که بزرگ شد، تن به زحمت می‌افتد و روح که کوچک شد، تن آسایش پیدا می‌کند. آن تنی که زیر سم اسبان لگدمال می‌شود، جریمه یک روح بزرگ را می‌دهد. خون شهید هیچ وقت هدر نمی‌رود، خون شهید به زمین نمی‌ریزد. خون شهید هر قطره‌اش به صدها قطره و هزارها قطره، بلکه به دریایی از خون تبدیل می‌گردد و در پیکر اجتماع وارد می‌شود.

لهذا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند:

ما من قطره احب الی الله من قطره دم فی سبیل الله

هیچ قطره‌ای در مقیاس حقیقت و در نزد خدا محبوب‌تر از قطره خونی که در راه خدا ریخته شود، نیست.

شهادت، تزریق خون است بر پیکر اجتماع؛ این شهداء هستند که به پیکر اجتماع و در رگ اجتماع - خاصه اجتماعاتی که دچار کم‌خونی هستند - خون جدید وارد می‌کنند.

اینکه هاله‌ای از قدس دور کلمه شهید را گرفته است، و این کلمه در میان همه کلمات عظیم و فخیم و مقدس وضع دیگری دارد، برای همین جهت است. اگر بگویم قهرمان، مافوق کلمه قهرمان، کلمه است، اگر بگویم مصلح، مافوق مصلح است،



هر چه بخواهیم بگوئیم مافوق این‌ها هست. «شهید»، «شهید»، کلمه دیگری جای این کلمه را هرگز نمی‌گیرد. و نمی‌تواند بگیرد.

(شهید مطهری - نهضت حسینی)

و چند جمله هم از رهبر عزیزمان امام خامنه‌ای، که خود شهید زنده‌اند، و مقام شهداء را در موارد مختلف، و به کرات بیان فرموده‌اند: یاد شهیدان و نام شهیدان کهنه نخواهد شد. گم نخواهد شد. علت هم این است که خدای متعال فرموده است: **أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ**؛ زنده‌اند دیگر، کما اینکه شهدای تاریخ هم این جور هستند.

(۵ مهر ۱۳۹۵)

اگر نام شهیدان ما تکرار نمی‌شد، تجلیل نمی‌شدند، و احترام به آن‌ها و خانواده‌های آن‌ها در جامعه ما به صورت یک فرهنگ در نمی‌آمد - که خوش‌بختانه به صورت فرهنگ درآمده - امروز بسیاری از این یاد‌های ارزشمند و گران‌بها فراموش شده بود.

(۲۷ بهمن ۱۳۹۳)

من عقیده راسخ دارم بر اینکه یکی از نیازهای اساسی کشور، زنده نگه‌داشتن نام شهداء است. (۲۷ بهمن ۱۳۹۳)

شهید محمدتقی حیدری یکی از عاشقانی است که به گفتن لبیک زبانی قانع نشد، و مانند بسیاری از هم‌زمانش با تقدیم تمام آنچه داشت، به مولای خود لبیک گفت.

اکنون قرعه فال چنین افتاده که با انجام مصاحبه‌ها و پیاده کردن آن‌ها، اگر خدا یاری کند، کتابی تنظیم کنم تا نام و ذکر روحانی و عالم شهید محمدتقی حیدری، بیش از پیش، گسترده‌تر، شفاف‌تر و رساتر انعکاس پیدا کند.

اوایل کار هر چه جلوتر می‌رفتم، تردید در اینکه آیا می‌توانم، بیشتر به سراغم می‌آمد. ولی توجه و عنایت روح نورانی شهید، ناامیدی و تردید را از من دور کرد. گاهی هم در انجام مراحل مختلف، خستگی بر من غلبه می‌کرد. اما وقتی ندای رهبر و امامم در ذهنم زنده می‌شد که: گاهی رنج و زحمت زنده نگه‌داشتن خون شهیدان، از



خود شهادت کمتر نیست. نگذارید غبارهای فراموشی روی این خاطره‌های گرامی را بگیرد... دیگر خستگی معنا نداشت.

اکنون خدا را شکر می‌کنم که توفیق نگارش زندگی و خاطرات این شهید و الامقام، و عاشق اسلام و اهل بیت را در قالب این کتاب یافتیم. و قبل از خوانندگان این اثر، توانستم از ایمان، اخلاص، روح حماسی و استقامت آن انسان باتقوا پندها و درس‌ها بگیرم.

اما چرا «زیارت مجنون»؟

شهید حیدری، عاشق حضرت امام حسین علیه‌السلام بود. و اشتیاق و آرزوی زیارت کربلا، در سوز و گدازها و نیایش‌هایش مشهود بود. لیکن بر اساس آنچه خداوند برایش مقدر کرده بود، طبق گفته مادرش، نه زیارت کربلا قسمتش شد، و نه زیارت مشهد.

اما آن قدر نزد خداوند حکیم عزت و آبرو داشت، که مولای مهربانش او را که مجنون اباعبدالله علیه‌السلام بود، پسندید، و برگزید. تا در جزیره مجنون که میعادگاه عاشقان شیدای سالار شهیدان بود، با پیکر خونین، و در سیمای شهید به زیارت محبوبش برساند. آری، شیخ محمدتقی با تقدیم جان خود، بهای زیارتش را پرداخت.

از خدای مهربان می‌خواهم که این خدمت ناچیز را از بنده کوچک خود بپذیرد. و اگر چه خود را مستحق کوچک‌ترین پاداشی نمی‌دانم، از روح بلند و متعالی شهید حیدری درخواست می‌کنم، که در پذیرش این بضاعت اندک، مراد در نزد مولایش شفاعت نماید. باشد که از رهگذر لطف او به مادر نوه‌اش، گوشه چشمی از جانب آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند،...

در پایان لازم می‌دانم با ذکر نام، از زحمت و همراهی ارزشمند سروران و عزیزانی که با صبر و بزرگواری، در مصاحبه‌ها شرکت کرده و اطلاعات خود را در اختیار این جانب قرار دادند، متواضعانه و از صمیم قلب تشکر و قدردانی

نمایم:

آقای حاج غلامرضا حیدری، پاسدار بازنشسته، پدر ارجمند شهید



حاجیه خانم زبیده اکبری، مادر گرامی شهید  
خانم فاطمه عظیمی، همسر شهید  
آقای علیرضا حیدری، برادر شهید  
آقای حجت الاسلام شیخ احمد حیدری، برادر شهید  
خانم فاطمه حیدری، خواهر شهید  
آقای حجت الاسلام علیرضا اسفندیاری، همدرس شهید و مدیر حوزه علمیه حاج  
محمد ابراهیم اراک

آقای حجت الاسلام داود مختاری، همدرس شهید  
آقای حجت الاسلام محمد محسن حیدری، هم‌رزم، رفیق و پسر عموی شهید  
آقای حجت الاسلام احمد رضاییان، مدیر کل سازمان تبلیغات اسلامی  
آقای سرهنگ جواد اسفندی، مسئول محور طلایه  
آقای سرهنگ حمید حیدری، هم‌رزم و رفیق شهید  
آقای سرهنگ حمید حیدری، هم‌رزم و رفیق شهید  
آقای جهانگیر بیرمی بیگدلی، فرمانده گردان عملیات خاکی  
آقای محمد رضا رضایی فرمانده سپاه ناحیه اراک  
جناب سرهنگ عبدالرضا ملکی مسئول مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
سپاه و بسیج سپاه روح الله استان مرکزی

از کلیه بزرگواران بخش‌های مختلف بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
استان مرکزی، خصوصاً آقای سعید جلالی که در نگارش و چاپ این اثر، مجاهدانه  
تلاش نمودند تشکر می‌کنم.

همچنین، از پدر صبور و عزیزم، آقای علی اکبر فتحی، و همسر مهربانم،  
و نیز برادر عزیزم آقای رضا، که مرا بسیار یاری نمودند تشکر می‌کنم.

والحمد لله رب العالمین

شهریور ۱۳۹۶

فاطمه فتحی



## زندگی نامه

سحرگاه چهاردهم شهریورماه سال ۱۳۴۴، در روستای موچان، از شهرستان سرپند استان مرکزی، در خانواده‌ای مؤمن و ارادتمند به اسلام و اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله، پسری به دنیا آمد که نامش را محمدتقی گذاشتند. پدرش راننده ماشین باری بود و سختی و رنج و زحمت این کار را به جان می‌خرید، تا با عمل به توصیه‌های ائمه معصوم علیهم السلام، روزی حلال به دست آورد. و مادر که خود تربیت یافته دامان عشق و ارادت به اهل بیت بود، فداکارانه پرورش او را با زمزمه‌های محبت و عشق به خاندان پیامبر خصوصاً حضرت امام حسین علیه السلام عجین می‌کرد.

محمدتقی سومین فرزند خانواده بود. او پس از طی دوران کودکی تا کلاس سوم ابتدایی در روستا تحصیل کرد. سپس با هجرت خانواده به تهران، تا کلاس پنجم در شهر تهران درس خواند. و مجدداً با خانواده به اراک بازگشتند و تا کلاس نهم در اراک تحصیل کرد.

در نوجوانی برای یافتن کار به تهران رفت و در نجاری فرنگی سازی مشغول به کار شد. قبل از آنکه به سن بلوغ برسد، خروش انقلابی مردم مسلمان علیه حکومت طاغوتی پهلوی، به نقطه عطف خود رسید. و با رهبری‌های پیامبرگونه



امام خمینی، بزرگ‌ترین انقلاب دینی پس از دوران امامان معصوم علیهم‌السلام به پیروزی رسید.

محمدتقی در تهران به دریای خروشان امت انقلابی پیوست. و با شرکت در تظاهرات مردمی و فعالیت‌های انقلابی، وظیفه خود را در به ثمر رسیدن خون‌های مقدس شهداء، و پیروزی انقلاب اسلامی ادا نمود.

پس از پیروزی انقلاب، در کتابخانه دانشگاه تهران مشغول کار شد. در همین ایام فنون رزمی و روش‌های درگیری با گروهک‌های دشمن انقلاب را آموخت. و حدود سه سال در کمیته انقلاب اسلامی بدون دریافت حقوق فعالیت کرد.

پس از مهاجرت به اراک، از طریق بسیج شهرستان اراک به جبهه اعزام شد. در چند عملیات از جمله فتح‌المبین، والفجر ۴، والفجر ۵، والفجر ۹، شرکت کرد. در والفجر ۹ دست راستش بر اثر اصابت گلوله مجروح شد.

در سال ۱۳۶۲ ازدواج کرد و ثمره این پیوند، دو هدیه الهی و یادگاران آن شهید والامقام، محمد صالح و محمدرضا هستند.

در همان سال ۶۲ محمدتقی تصمیم مهم دیگری گرفت که در زندگی او تأثیر به‌سزایی داشت.

تجربه حضور در جبهه و مشاهده فعالیت‌های روحانیون اعزامی، و تأثیر بسیاری که در هدایت مردم خصوصاً نسل جوان داشتند، تقی را بر آن داشت تا با اینکه برای عضویت در سپاه پاسداران ثبت‌نام کرده و تشکیل پرونده داده بود، و علاقه زیادی هم به خدمت در سپاه داشت، در تصمیم خود تجدیدنظر کند. او مصمم و مشتاق به تحصیل در حوزه علمیه و خدمت به اسلام در لباس روحانیت شده بود.

تقی در مدرسه علمیه مرحوم حاج محمدابراهیم اراک مشغول به تحصیل علوم



حوزوی شد.

سال ۱۳۶۵ به شهرستان بروجرد رفت. و در مدرسه علمیه حضرت امام صادق علیه السلام، تحصیل در حوزه را ادامه داد. مدت ۶ ماه هم در جهاد سازندگی دهنو خنداب، به عنوان روحانی مبلغ، فعالیت کرد.

دلش آرام نداشت. بالینکه در علوم دینی پیشرفت و موفقیت خوبی داشت، اما دل مشغولی و هوای حضور در جمع رزمندگان اسلام او را بی قرار کرده بود...

محمد تقی برای مرتبه آخر به جبهه اعزام شد. با عنوان روحانی و مبلغ به پادگان شهید صبوری اهواز رفت. در آنجا اقامه نماز جماعت و تبلیغ و تعلیم مسائل اسلامی به رزمندگان و وظیفه او بود. اما به این هم قانع نبود. یک شوق درونی و بی قراری خاصی دلش را پر کرده بود. به هر شکل و بهانه‌ای بود سعی می کرد به خطوط مقدم برود. با اصرار به خط می رفت برای سرکشی و پاسخ به سؤالات دینی و راهنمایی رزمندگان خط مقدم. و حتی برخی کارها را انجام می داد که ارتباط مستقیم با مأموریت یک روحانی نداشت. مثلاً رانندگی با کامیون و کمک در ساختن جاده و...

آرزوی دیرینه او زیارت ابا عبدالله علیه السلام بود. ولی طبق سخن مادرش نه کربلا را زیارت کرد، و نه مشهد را.

این جدایی سخت آزارش می داد. دیگر طاقتش طاق شده بود. گویی خودش را گرفتار در قفسی تنگ احساس می کرد. آرام و قرار نداشت، برای آن لحظه وصل تا همه وجودش را سیراب کند. کجاست آن وصال ابدی، و آن مستی بی پایان؟ پس کی این فراق به دیدار می انجامد؟...

سرانجام جان بی قرار و ناآرامش، هنگام کمک به برادران سنگر ساز، در جزیره مجنون، آسمانی شد. و روح بلند و مشتاق وصالش، در روز دوازدهم مهرماه ۶۶، از قفس تنگ بدن پرواز کرد. و تقی با پیکر خونین، و شهادت عاشقانه، در آغوش محبوب ازلی به آرامش ابدی رسید.







## با انقلاب

روایت پدر شهید

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، مدتی برای کار به تهران و قم رفتم. بعد از بررسی اوضاع، خانواده را نیز به همراه خود به تهران آوردم. در آنجا با فعالیت هیئت‌ها در مساجد آشنا شدم و در سخنرانی‌ها می‌شنیدم که یک روحانی به نام سید روح‌الله خمینی علیه شاه قیام کرده است. البته نام ایشان را در منابع نمی‌آوردند بلکه اشاره می‌کردند. از آن زمان با انقلاب همراه شدم، و در جلسات هیئت مداحی هم می‌کردم.

انقلاب به پیروزی رسید و من هم از فعالان این عرصه بودم، از پخش اعلامیه گرفته تا کارهای موردنیاز دیگر. در همین زمان محمدتقی هم در این عرصه رشد می‌کرد و در کمیته مشغول فعالیت شد.

حدود ۱۵ سالش بود که به جبهه اعزام شد، و با دیدن روحانی‌های جبهه تشویق



شد که در حوزه درس بخواند. محمدتقی در مدرسه حاج محمدابراهیم اراک، شاگرداول بود و آقای قاضی زاده که استاد او بود، به بقیه طلاب می فرمود: این گونه درس بخوانید.

در جبهه با استاد صاحب زمانی آشنا شد و در مدرسه امام صادق (علیه السلام) در بروجرد هم شاگرد نمونه بود و به عنوان جایزه، تفسیر ارزشمند المیزان علامه طباطبایی را به ایشان دادند.

استاد ایشان آقای صاحب زمانی برای بنده تعریف کردند که محمدتقی صبح ها شاگرد من بود و عصرها استاد! یعنی درس مرا به خوبی می آموخت و به طلبه های دیگر تعلیم می داد. و چندین مرتبه هم در حضور طلاب دیگر فرموده بود: محمدتقی، مطهری آینده استان مرکزی است.



## دلسوز حیوانات

روایت علیرضا حیدری

محمد تقی بسیار خلاق بود، با کمترین امکانات، بهترین کار دستی‌ها را درست می‌کرد، هم برای خودش و هم برای هم کلاسی‌هایش. در روستا که بودیم حیوانات اهلی هم داشتیم. مثل مرغ، سگ، کبوتر، گوسفند، و... تقی خیلی رعایت حال حیوانات را می‌کرد. به یاد دارم سگی داشتیم که باردار بود، این سگ داخل کانال آسیاب آبی که در روستا بود و متروکه شده بود، زایمان کرده بود. جای تاریک و خطرناکی بود. محمد تقی مهربان ما، مثل همیشه حواسش به همه، حتی به حیوانات اطرافش بود. رفته بود و تمام توله‌های سگ را آورده بود داخل حیاط خودمان و به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

۲۰





## عزیز همه

روایت مادر شهید

روزهای آخر ماه شعبان بود، صبح زود به دنیا آمد. برایم خیلی عزیز بود. با اینکه اولین فرزندم نبود، اما احساس عجیبی به او داشتم. همیشه فکر می کردم یک روز باید این امانت دوست داشتنی و مهربانم را به خدا تحویل بدهم. این قدر مهربان و باادب بود که همه دوستش داشتند. جلوی پای من و پدرش بلند می شد. پستی برایم می گذاشت و در کارهای منزل هم باسلیقه و دلسوزانه مشارکت می کرد؛ از سبزی پاک کردن گرفته تا پختن حلوا و تهیه افطاری. گاهی که بیمار می شدم برایم غذای تقویتی درست می کرد. البته خودش کم غذا بود. در مورد غذا بهانه گیر و اذیت کن نبود. هر غذایی می پختیم، می خورد. اما اسراف نمی کرد. خیلی از اوقات هم روزه بود.

۲۲





## شناسایی منافقین تا دو کوهه

روایت حمید حیدری

ترورهای سازمان منافقین در تهران فعال شده بود، و نیروهای انقلابی به دنبال شناسایی افرادی بودند که باعث شهادت مردم بی گناه می شدند. منافقین معمولاً در خانه‌های تیمی فعالیت می کردند. من و شیخ تقی به خاطر سن کم و گویش روستایی، مورد اقبال جمع قرار گرفتیم. و برای شناسایی این تروریست‌ها پذیرفته شدیم. چون راحت می توانستیم به جمع منافقین نفوذ پیدا کنیم. و کمتر کسی به ما شک می کرد. وقتی مقر حزب توده را در خیابان کنار دانشگاه تهران، شناسایی کرده بودند، ما آنجا مستقر شدیم. ولی تمام این فعالیت‌ها باعث نشد که یاد جبهه از ذهن ما پاک شود. فکر و ذکرمان این بود که سریع تر خودمان را به جبهه برسانیم.

بالاخره موفق شدیم و رفتیم اهواز. آنجا خودمان را به بسیج معرفی کردیم و انتظار داشتیم ما را در عملیات بپذیرند.





در اهواز، به دلیل کمی سن و سال، ما را در مرکز پشتیبانی جنگ منطقه هشت فرستادند که به کاخ استانداری معروف بود. متوجه شدیم که آنجا، مرکز ستاد جنگ‌های نامنظم به فرماندهی شهید چمران است. چند ماهی بود که دکتر چمران به شهادت رسیده بود؛ ولی ستاد ایشان همچنان فعالیت می‌کرد. از اواخر اسفندماه تا نوروز در آنجا ماندیم.

در آن مرکز که بودیم، یک‌روز اتفاقی حاج آقا غلامرضا پدر شیخ تقی را دیدیم که خود را برای عملیات فتح‌المبین رسانده بودند. تا قبل از عملیات، ما نگهبان خودروهای تویوتا بودیم که از بندر ماهشهر برای پشتیبانی جنگ می‌آوردند. با شروع عملیات فتح‌المبین ما و مشتاقان دیگر به بسیج مراجعه کردیم و اصرار کردیم که ما را هم به خط بفرستند.

بعد از تلاش فراوان ما در قالب یک تیپ سازمان‌دهی شدیم، و از اهواز به دوکوهه حرکت کردیم.





## تعقیب و کتک خوردن

روایت شیخ احمد حیدری

اوایل انقلاب تقی حدوداً ۱۵ ساله بود که پاسدار افتخاری کمیته انقلاب اسلامی شد. افرادی که به سن قانونی نرسیده بودند، به عنوان عضو افتخاری در کمیته فعالیت می کردند.

سال‌های ابتدایی دهه ۶۰، اوج درگیری‌های گروهک‌های ضدانقلاب در

دانشگاه تهران بود. خیلی مواقع می دیدم که سروصورت تقی کبود است. یا

ورم دارد. چون با منافقین درگیر می شدند. در اوایل سال ۶۱، فعالیت

سازمانی منافقین به صورت زیرزمینی و مسلحانه شد. محمد تقی برای

شناسایی خانه تیمی موسی خیابانی فعالیت می کرد. او یکی از مسئولین

سازمان مجاهدین و از رهبران آن‌ها در داخل کشور بود. اعضای کمیته تصمیم

گرفتند که تقی را به خاطر جثه ریزی که داشت و هنوز نوجوان بود، به عنوان

مراقب خانه موسی خیابانی قرار دهند. بنا شد تقی برای مراقبت منزلی برود که



زیر پل ورودی، روبروی خانه موسی خیابانی بود.  
بعدها شیخ تقی برای من این‌طور تعریف کرد: به من گفتند یک خانم رابط  
منافقین است تو باید او را تعقیب کنی.  
آن خانم از زیر پل بیرون آمد. اطرافش را نگاه کرد و با احتیاط شروع به  
حرکت کرد. من از زیر پل با رعایت فاصله او را تعقیب کردم.  
در یک پس کوجه‌ای قرار بود که آن خانم را دستگیر کنیم. من بابتی سیم اعلام  
کردم این خانم داخل باجه تلفن شده، چه کار کنم؟ گفتند آنجا نگاهش دار تا  
ما برسیم. من از بیرون به در باجه تلفن چسبیدم و آن‌را محکم نگه داشتم. او  
هم شروع به فریاد کرد: کمک کنید این جوان مزاحم من شده.  
مردم سر من ریختند و حسابی مرا کتک زدند. آن خانم هم فرار کرد. من  
اسلحه‌ام را بیرون آوردم یک تیر هوایی شلیک کردم و مردم متفرق شدند. آن  
منافق فرار کرد اما در جای دیگری دستگیر شد.





## نماز اول وقت

روایت محمد محسن حیدری

یکی از ویژگی‌های بارز شیخ محمد تقی، توجه به نماز اول وقت بود. گاهی که مهمانی‌ها تا دیر وقت طول می‌کشید، یا وقت‌هایی که تا حدود ساعت ۴ صبح در کنار هم بودیم، ایشان مدت باقی‌مانده تا اذان صبح را بیدار می‌ماند تا نماز صبح را از دست ندهد.

شیخ محمد تقی عشق و ارادت ویژه‌ای به ساحت مقدس شهدای کربلا خصوصاً سالار شهیدان، حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام داشت. ما خیلی از وقت‌ها باهم در برنامه‌های هیئت و روضه شرکت می‌کردیم، به‌عنوان مستمع و یا به‌عنوان سخنران. بارها شاهد بودم که بی‌مقدمه و بدون هیچ زحمتی،

به‌محض ذکر مصیبت، قطرات اشک بر صورتش جاری می‌شد. حقیقتاً عاشق اهل بیت علیهم‌السلام بود. سن و سالی نداشت و واقعاً معصوم بود. شیخ تقی اعتماد به‌نفس عجیبی داشت. و این به خاطر خواندن نماز شب، و دائم‌الوضو بودن و ذکر خدا بود. مخصوصاً اینکه قبل از خواب بدون استثناء وضو می‌گرفت.





## تبلیغ عملی اسلام

روایت پدر شهید

حدود دو سال از شروع طلبگی تقی گذشته بود. که از طرف سازمان تبلیغات برای تبلیغ به روستاهای اطراف اعزام شد. به روستاها می‌رفت و معارف و احکام دین را برای مردم بیان می‌کرد. در یک مورد که به روستای تاج دولت شاه در اطراف پل دو آب رفته بود، در ماه مبارک رمضان با زبان روزه و آن هوای گرم، برای کمک به مردم آنجا کارهای کشاورزی انجام می‌داد.

اهالی روستا برای من تعریف کردند که شیخ درس‌های خودش را زودتر می‌خواند، تا بتواند به مردم کمک کند.

این موضوع در روستاهای دیگر هم پیش آمده و شیخ تقی علاوه بر کار تبلیغ و آموزش‌های دینی، به اهالی روستا کمک می‌کرد. مثلاً در روستای

سناورد چنین برنامه‌ای داشته. او در واقع با عملش اسلام را تبلیغ می‌کرد. منبرهای شیخ تقی هم در همان ایام تبلیغ، روشنگر و دل‌نشین بود، نوارهای مداحی شیخ تقی که در شازند منبر رفته بود، موجود است.





امام جمعه شازند حاج آقا طالقانی، به خاطر منبر زیبای محمدتقی، یک عبا از جنس پشم شتر درجه یک به عنوان هدیه به او داده بود. تقی آن عبا را تا کرد و به من هدیه داد. من هم بعد از شهادت تقی آن را به پسر بزرگش محمد صالح بخشیدم.

در حوزه که بود، یک حجره برای چند طلبه بود، که باهم زندگی می کردند. محمدتقی سرگروه و آشپز حجره خودشان بود. یک بار که آبگوشت می پخت در اثر حواس پرتی، آبگوشت داغ روی پایش ریخته و سوخته بود.

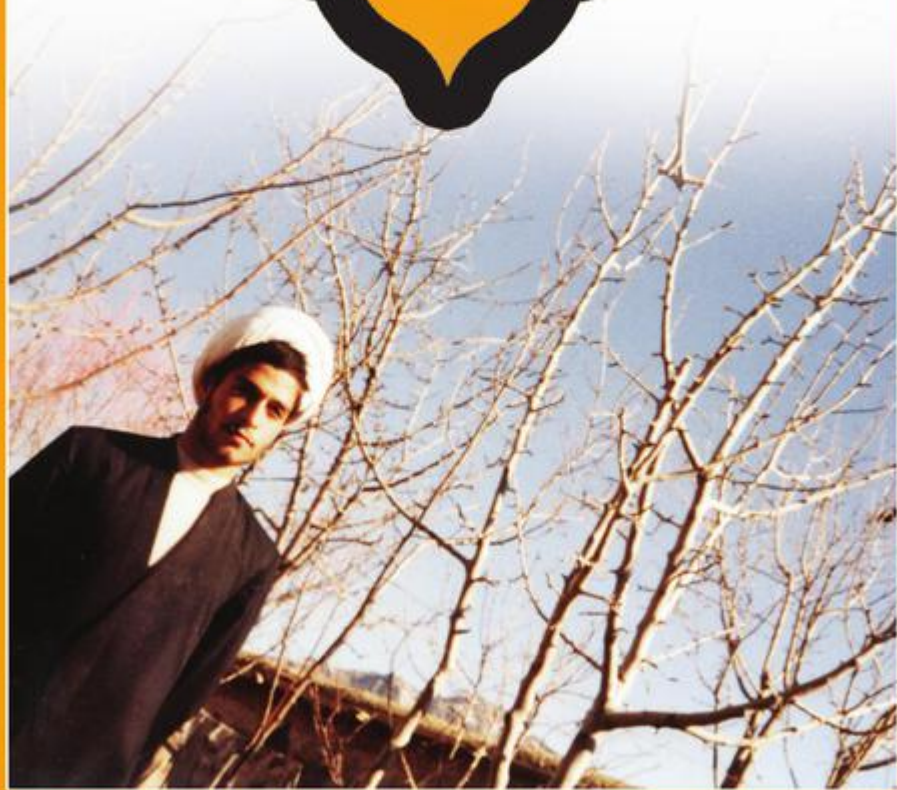
\*\*\*

قبلاً هم وقتی که در تهران کارگر نجاری بود، موقع تعمیر سقف کارگاه، قیر داغ روی دستش ریخت و دستش سوخت. حدود دو هفته در حال درمان دستش بود. خیلی سوختگی عمیقی داشت.

\*\*\*

به مادرش می گفت: وقتی وضع مالی ام بهتر شد شمارا به سوریه و کربلا می برم. زمان ازدواج محمدتقی، در موجان زندگی می کردیم. شب عروسی اتفاقی افتاد که لازم شد ما عروس محمدتقی را بی سروصدا به خانه بیاوریم. آن شب اعضای بسیج پایگاه موجان، رزم شبانه و تمرین نظامی داشتند. در حین تمرین یکی از بسیجی ها ناخواسته و غفلتاً تیر خورد و از دنیا رفت. به همین دلیل ما مراسم عروسی را مختصر و آرام برگزار کردیم.





## داداش تقی من

روایت فاطمه حیدری

دل‌بستگی و علاقه شدیدی بین من و برادرم محمدتقی بود. من خیلی دوستش داشتم. خواهران من، برادرها را تقسیم کرده بودند. مثلاً کدام برادر سهم کی باشد؛ محمدتقی برادر موردعلاقه من بود. به خاطر همین وابستگی بود که خیلی جاها من را همراه خودش می‌برد. یک‌بار من با داداش تقی به حوزه علمیه حاج محمدابراهیم رفتم. آن روز از صبح تا غروب، ساکت و آرام در حجره کنارش نشسته بودم. غرق در مطالعه و درس بود و گاهی هم با مهربانی از من پذیرایی می‌کرد. با اینکه کودک پنج‌ساله بودم اما بسیار با احترام با من رفتار می‌کرد.



## جشن پتو

روایت حجت‌الاسلام مختاری

وقتی ازدواج کردم، شیخ تقی را هم تشویق کردم که ازدواج کند. یکی دو ماه بعد از من او هم ازدواج کرد.

خیلی شوخ‌طبع و زرننگ بود. حجره من و تقی دیواره‌به‌دیوار بود. درواقع همسایه بودیم. روابط طلبگی هم مثل خانواده است. مخصوصاً موقع غذا خوردن همه باهم ارتباط دارند. یکی نون قرض می‌کرد، یکی چیزی کسر داشت از دیگری می‌گرفت.

یک‌روز به روستای موجان رفتم. مهمان شیخ تقی و خانواده بودیم.

موقع خواب که شد، پتو به من دادند و گفتند بفرمایید بخوابید. وقتی

خوابیدم برای من جشن پتو گرفتند و حسابی مرا کتک زدند.





## شیخ خانه دار

روایت همسر شهید

جمعه‌ها نظافت منزل با شیخ تقی بود. یک دستمال به سرش می‌بست و مشغول به کار می‌شد. انگار نه انگار که یک هفته درس‌های سخت حوزه را خوانده و حالا وقت استراحتش است. جارو می‌کرد، منزل را تمیز می‌کرد. من اصلاً یادم نمی‌آید که یک‌بار برای او لباس شسته باشم. می‌گفتم من دوست دارم لباس‌های شما را بشویم. می‌گفت: شما به اندازه کافی زحمت می‌کشید. خودم می‌شویم.

آن زمان‌ها، پوشک برای نوزادها مرسوم نبود. کهنه محمدصالح، فرزند اولمان را که می‌شستم، دستان مرا می‌بوسید.

حیف که فقط سه سال، زندگی با او را تجربه کردم و خیلی زود گذشت.



## اشتیاق دو کوهه

روایت حمید حیدری

با شروع جنگ، من و شیخ تقی، عضو بسیج امام حسن مجتبی علیه السلام در تهران شدیم. روزها کار می کردیم و شبها در آنجا پست می دادیم و با سلاح و مهمات آشنا می شدیم.

کم کم پس از ارتباط با بسیج، با دوستانی آشنا شدیم که در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت می کردند. و مقابل درب دانشگاه تهران مستقر بودند. در آنجا چادری بود به نام چادر وحدت که کتابهای اسناد لانه جاسوسی را می فروختند. ما در چادر وحدت کتابفروشی می کردیم. و شبها پست می دادیم. و این فعالیت حدود هشت ماه به طول انجامید.

مدتی بعد زمزمه جبهه دل و ذهنمان را پر کرد. ولی هرکجا که برای ثبت نام می رفتیم، به ما می گفتند باید رضایت نامه پدر و مادرتان را بیاورید. پدر و مادر هر دوی ما در روستای موجان زندگی می کردند. و ما به آنها دسترسی

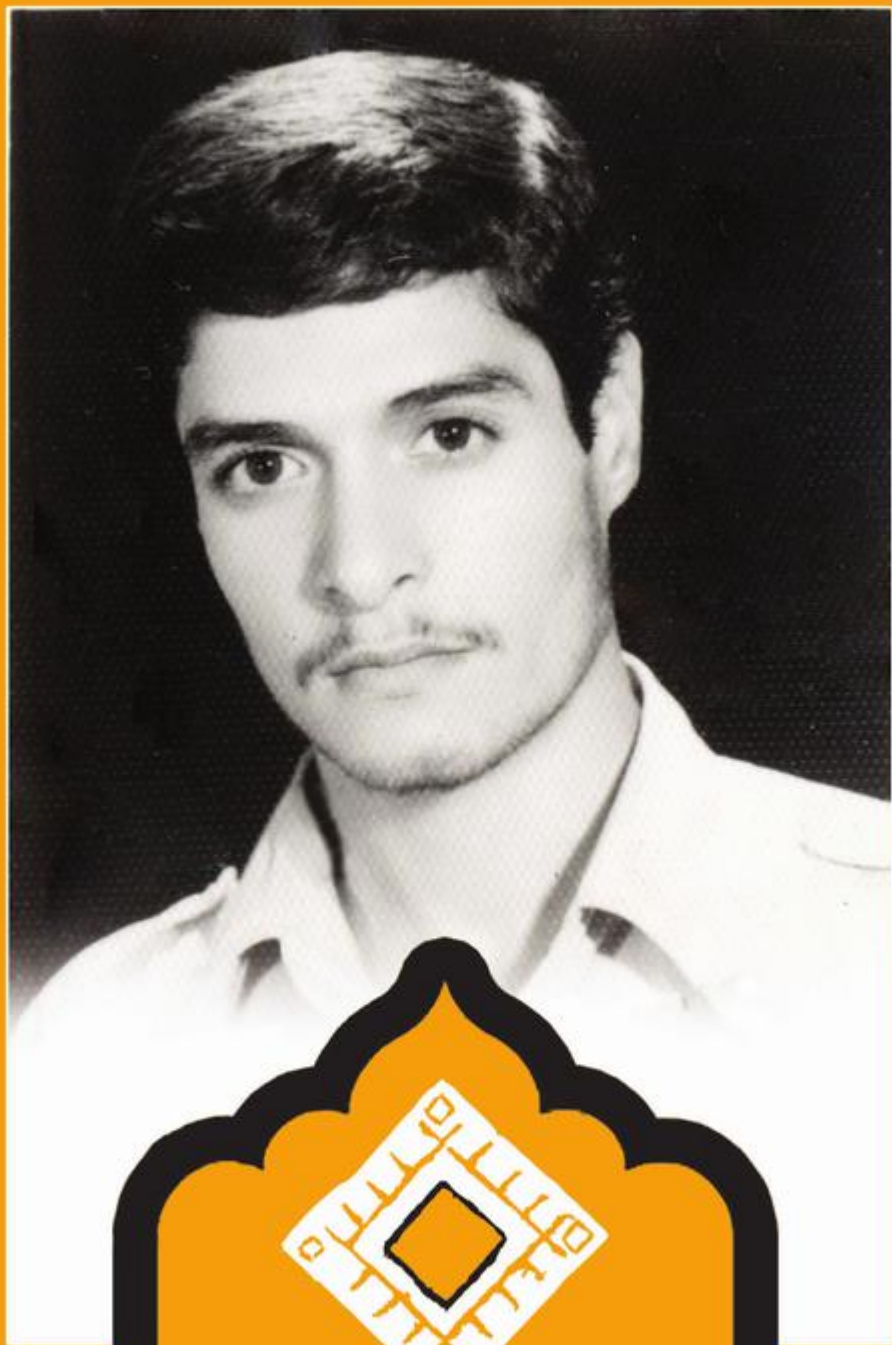


نداشتیم. بنابراین دست به دامان اقوام شدیم و مدرکی را آماده کردیم. اما مشکل دیگری هم وجود داشت. این بار به دلیل کم بودن سن و سالمان پذیرش نمی‌شدیم.

دوکوهه پر از نیروهای بسیجی مشتاق جهاد بود. هر روز گروه گروه از آنجا به خط اعزام می‌شدند. این مدت که در آنجا مستقر بودیم، غذایمان نان خشک‌هایی بود که داخل کلاه می‌گذاشتیم و آب می‌زدیم و می‌خوردیم. پس از حدود پنج‌روز، یک هلی‌کوپتر تدارکاتی آمد تا نیروها را به سمت دشت عباس اعزام کند. یکی یکی افراد صف بسته و داخل هلی‌کوپتر می‌شدند. نوبت به ما ۳ نفر رسید، من، شیخ تقی و مرحوم خلیفه‌ای. فرمانده گفت: این‌ها سن کمی دارند و نمی‌توانند به خط بروند. باید همین‌جا بمانند. شیخ تقی جلو آمد و گفت: چرا سن ما کم هست؟ اگر شما فنون نظامی را بلد هستید من هم بلدم. آن وقت‌ها خیز ۳ ثانیه و ۵ ثانیه و ۷ ثانیه انجام می‌دادند. شیخ تقی این کارها را انجام می‌داد تا آن‌ها راضی شوند. هم‌زمان آقای فخرالدین حجازی و آقای محمد شبستری، که اکنون امام‌جمعه تبریز هستند، برای بازدید از دوکوهه آمده بودند. وقتی اشتیاق و گریه ما را دیدند، راضی شدند و به هر سختی بود سوار هلی‌کوپتر شدیم. در منطقه دشت عباس در سایت ۴ که برای شناسایی هواپیما بود، مستقر شدیم.







## بیکار نمی نشست

روایت شیخ احمد حیدری

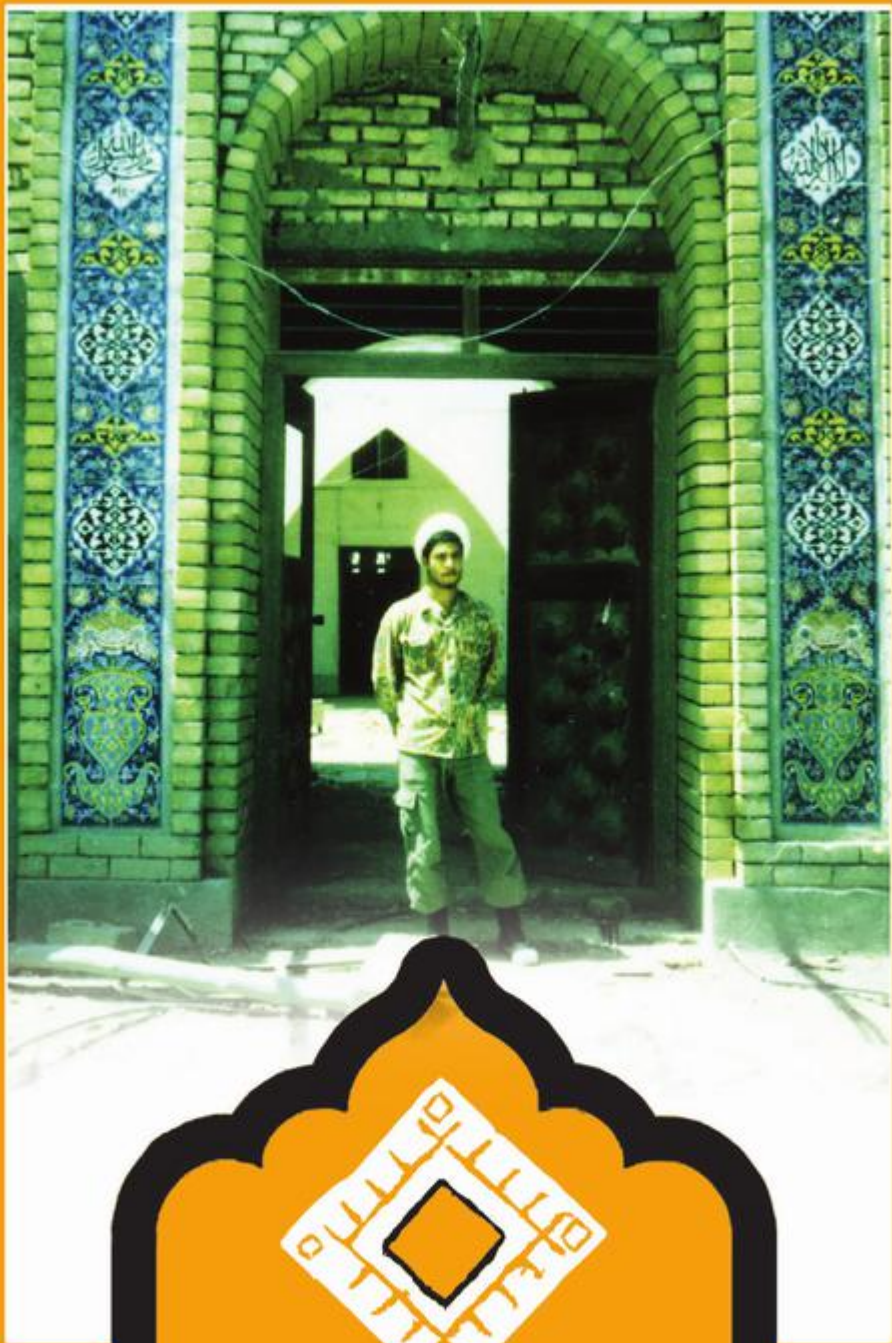
شیخ تقی سنت‌های مستحب اسلام را رعایت می‌کرد. مثلاً از همان شهریه جزئی و ناچیز طلبگی، یک هدیه کوچک برای مادرم تهیه می‌کرد. علاقه داشت که دست‌پر به منزل برگردد. خیلی دست‌ودل‌باز بود. سعی می‌کرد بهترین میوه‌های فصل و هر چیز جدیدی را برای خانواده تهیه کند.

سال ۱۳۶۰ که در تهران کارگر نجاری بود، برای تعمیر پشت‌بام، کمی قیر داغ کرد. قیر روی دستش ریخت و گوشت و پوست هر دودستش سوخت. چند روزی طول کشید تا دستش خوب شد. وقتی به منزل برگشت در کارهای منزل کمک می‌کرد. با دست‌های آسیب‌دیده‌اش هم بیکار نمی‌نشست. با یک قیچی، از حلبی کاردستی‌های زیبایی درست می‌کرد، و ما به بچه‌های دیگر می‌فروختیم.

ساعت مچی، تلویزیون و رادیو و... که خراب می‌شد، او تعمیر می‌کرد. خیلی باذکاوت و با خلاقیت بود. اعتمادبه‌نفس عجیبی داشت. یکی دو ماه قبل از شهادتش دنبال تأسیس پرورش ماهی بود، اما افسوس، فرصتی برایش پیش نیامد.

ساعت مچی، تلویزیون و رادیو و... را تعمیر می‌کرد. خیلی باذکاوت و با خلاقیت بود. اعتمادبه‌نفس عجیبی داشت. یکی دو ماه قبل از شهادتش دنبال تأسیس پرورش ماهی بود، اما افسوس، فرصتی برایش پیش نیامد.





## فرزند ، تحصیل و عبادت

روایت همسر شهید

پسر اولمان محمدصالح خیلی به پدرش وابسته بود. صبح‌ها باید آهسته و پنهانی به حوزه می‌رفت. و گرنه محمدصالح گریه می‌کرد و دنبالش می‌رفت. گاهی هم پیش می‌آمد که بچه را با خودش می‌برد. آقای قاضی‌زاده، رئیس حوزه اراک می‌گفت: مگر اینجا مهد کودک است؟ تقی هم گاهی زیر عباي خودش پنهانش می‌کرد.

محمدصالح خیلی بابایی بود. روی دست پدرش می‌خوابید. شیخ موقع برخاستن از رختخواب، باید طوری با احتیاط دستش را از زیر سر محمدصالح بیرون می‌آورد، که او بیدار نشود.

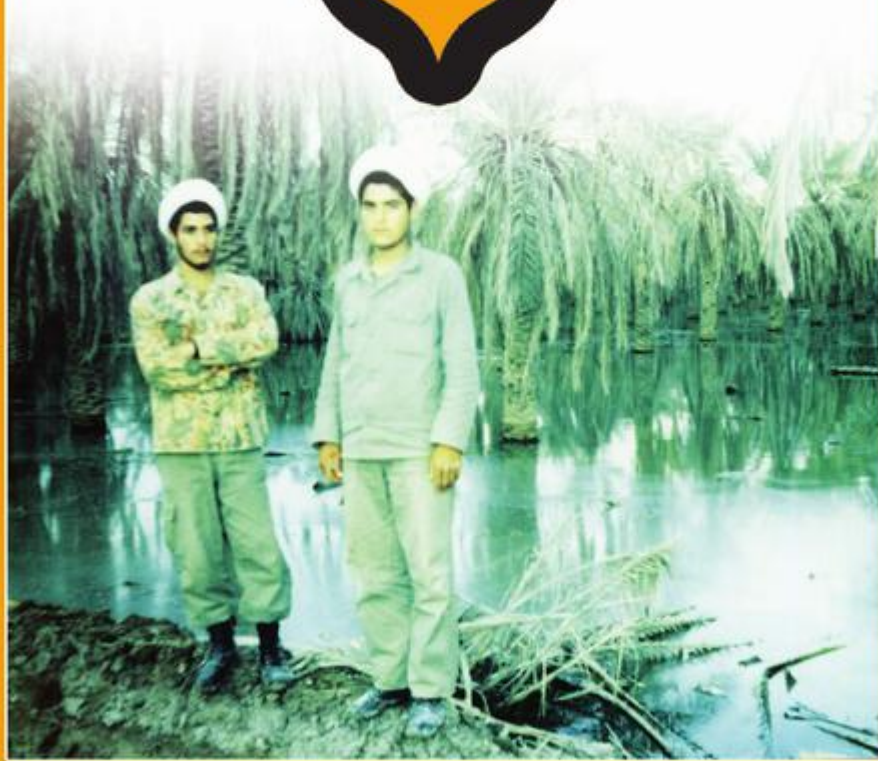
شیخ تقی هوش عجیبی داشت و درسش خیلی خوب بود. بعضی از درس‌های حوزه را که می‌خواند، در اراک استاد نداشت. شیخ به خاطر این درس‌ها، می‌رفت از قم نوار آموزشی آن‌ها را خریداری می‌کرد. و این نوارها را همه‌جا، حتی در جبهه با خودش می‌برد و گوش می‌کرد. اهل عبادت و شب‌زنده‌داری بود. هر شب نماز شب می‌خواند. خیلی دقت



می کرد که مزاحم خواب افراد دیگر نشود. ما صدای وضو گرفتنش را هم نمی شنیدیم. یک تکه ابر داخل ظرف شویی می گذاشت، تا صدای ریزش آب، کسی را بیدار نکند. اصلاً لامپ روشن نمی کرد. در تاریکی عبادت می کرد. اگر هم گاهی برای قرائت قرآن یا دعا به نور نیاز داشت، یک چراغ فتیله ای کوچک کنار میز چوبی خودش می گذاشت، و نورش را طوری تنظیم می کرد که خانواده را بیدار نکند.

من گاهی با حق گریه اش بیدار می شدم. در قنوت نماز شب، به شدت گریه می کرد. و از خدا زیارت امام حسین علیه السلام را درخواست می کرد. عاشق کربلا بود و آرزو داشت یک سفر کربلا برود، که فرصت نکرد.





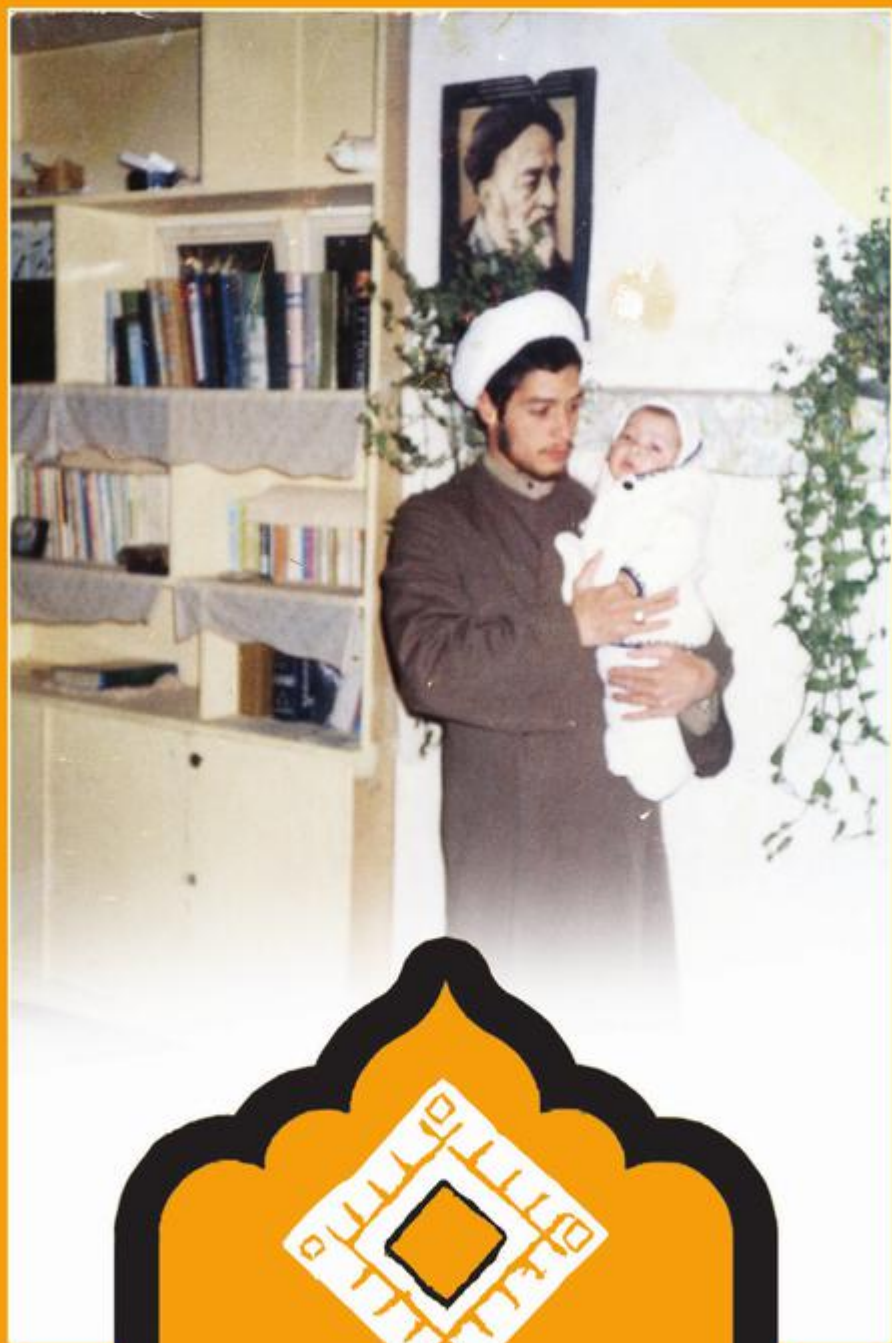
## مثل شاه توت

روایت فاطمه حیدری

سال ۶۶ بود، سالی که پاییزش، محمدتقی من به شهادت رسید. یک روز با خانواده به باغ یکی از دوستانش رفته بود. من هم همراه آنها بودم. باغ پر بود از گیلاس و شاه توت، که میوه های مورد علاقه برادرم بودند. تقی بالای درخت شاه توت مشغول چیدن میوه بود، یک شاه توت درشت و رسیده و آبدار سمت چپ سینه اش روی پیراهن سفیدش افتاد. لباسش سرخ شد. رو کرد به دوستش و گفت: خیلی دوست دارم اگر شهید شدم، گلوله به قلبم بخورد، مثل همین شاه توت.

من حرفش را شنیدم، و باینکه سن و سالی نداشتم خیلی ناراحت شدم. در دلم گفتم خدا نکند. پاییز همان سال برادرم شهید شد. ترکش های خمپاره به چند ناحیه از بدنش خورده بود یکی هم خورده بود به قلبش. مثل همان شاه توت. همان طور که دوست داشت به دیدار خدا رفت.







## چراغانی فانوس‌ها

روایت علیرضا حیدری

محمدتقی باسلیقه و هنرمند بود. یکی از همزمانش تعریف می‌کرد که در جبهه گیلان غرب، موقعیت چم امام حسن علیه‌السلام بودیم. محمدتقی با دو نفر از رفقایش، حدود هشتاد چراغ فانوس را تعمیر و آماده کرده بودند. یک‌روز نزدیک غروب، همه فانوس‌ها را روشن کردند، و در دو طرف مسیر نمازخانه گذاشتند. منظره بسیار زیبایی شده بود. یک حالت معنوی و آسمانی به وجود آمده بود.

هنگام عملیات والفجر ۴، در مریوان کردستان، محمدتقی با شهید حسین جودکی، که عضو سپاه پاسداران اراک و استاد قرآن بود، آشنا می‌شود. آقای جودکی، محمدتقی را تشویق می‌کند به اینکه در حوزه علمیه مشغول به تحصیل شود.

محمدتقی هشت بار به‌عنوان رزمنده نظامی به جبهه اعزام شد. اما آخرین بار در لباس روحانیت و به‌عنوان مبلغ پا به جبهه گذاشت. دیدار و ملاقاتش با محبوب در لباس تبلیغ دین بود.



## آهوزش احكام خدا

روایت همسر شهید

احكام خدا و عمل كردن به مسائل شرعی برایش خیلی اهمیت داشت. به غیبت حساس بود. و تمام سعی خودش را می کرد که از غیبت كردن دیگران هم جلوگیری کند. وقتی از خانه بیرون می رفتم یا می خواستم به مهمانی بروم، با تأکید می گفت: فاطمه! غیبت نکنی ها!

اصلاً اهل غیبت نبود. در مهمانی و جمع های فامیلی تا وارد می شد، از بهشت و جهنم می گفت. سعی می کرد حضورش درجایی مؤثر باشد. همه دوستش داشتند و از بودن با او خسته نمی شدند.

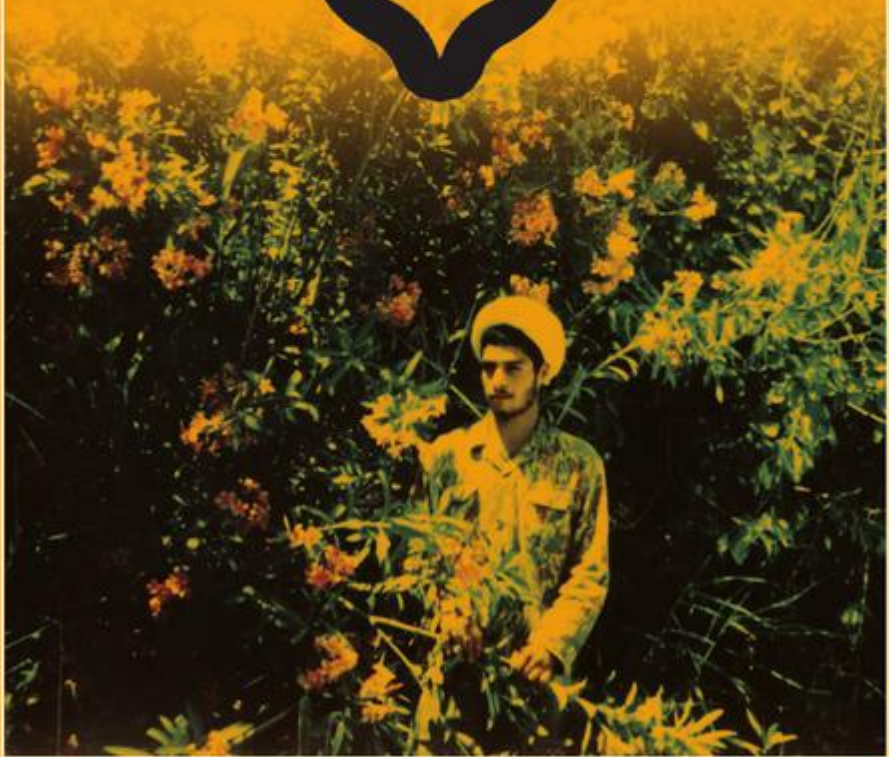
همه را تشویق به پرداخت خمس می کرد. حتی شخصاً برای آنها حساب کتاب خمس را انجام می داد. می گفت: برخی آگاه نیستند، باید به آنها آموزش داد.

اگر جایی مهمان می شدیم که اطلاع داشت خمس اموالشان را نمی دهند، مبلغی را به عنوان رد مظالم می داد تا آثار منفی خمس ندادن آنها را خنثی کند.

می گفت: نامحرم با نامحرم فرقی ندارد، چه برادرشوهر، چه بقال سر کوچه، هر دو نامحرم هستند. و حکمشان یکی است. باید حجاب را

حفظ کنید. مهمان هایی که می آمدند، اگر با من نامحرم بودند، سعی می کرد خودش پذیرایی کند.





## مادر حلالم کن

روایت مادر شهید

بیشتر وقت‌ها همراه برادرش احمد آقا بود. روزی که از فاو برگشته بود، احمد به من گفت: مادر! محمدتقی شهید شد. من شروع به شیون و گریه کردم. محمدتقی که پشت در اتاق پنهان شده بود، آمد بیرون و خیلی خندید. شاید این کارها را می‌کرد تا من را آماده کند.

این اشعار را بارها برای من می‌خواند و به سینه می‌زد:

من شهید داورم      کربلا شد سنگرم

مادر حلالم کن      ترک وصالم کن

من ناراحت می‌شدم. او می‌گفت: مادر اگر خدا شهادت را نصیب من کند، افتخار بزرگی است.

وقتی می‌خواست برود جبهه، برای هر بار، از ما رضایت‌نامه می‌گرفت. می‌گفت: مادر اینجا را انگشت بزن. خدا از همه مهم‌تر است. کاری کن که در



فردای قیامت در حضور حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها روسفید باشی. مدتی که برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه بروجرد رفته بود. آقای صاحب زمانی رئیس حوزه بروجرد که استاد محمدتقی بود، می فرمودند: محمدتقی مطهری دوم است. خیلی درسش خوب بود. وقتی آقای صاحب زمانی خبر شهادتش را شنید خیلی گریه کرد.

محمدتقی بیشتر شب را بیدار بود. یا مشغول عبادت بود، یا درس می خواند. به غسل جمعه خیلی اهمیت می داد. عاشق کربلا بود. نه کربلا قسمتش شد، و نه زیارت امام رضا (علیه السلام) در مشهد. هر چند عاشق امام رضا علیه السلام بود.





## تأثیر گذاری

روایت شیخ احمد حیدری

بنده از سال ۶۱ به حوزه رفتم و برادرم شیخ محمد تقی تحصیل در حوزه را سال ۶۲ آغاز کردند. در مورد انگیزه و چرایی تحصیل در حوزه، بعد از شکست در یک عملیات، گردان شکست خورده و بی روحیه‌ای که عقب‌نشینی کرده بودند، با سخنرانی یک روحانی مبارز، جان دوباره گرفتند. همین گردان به خط دشمن زد، و منطقه را از دشمن پس گرفت.

در این ماجرا شیخ محمد تقی تأثیر گذاری یک روحانی بالیاقت و مسلط را متوجه شد. و تصمیم گرفت طلبه شود. باهدف عالی که داشت، خیلی خوب درس می‌خواند. گاهی تا نیمه شب بیدار و مشغول مطالعه بود. پس از سه سال تحصیل در حوزه، مشغول تدریس به طلبه‌ها شد.







## شیخ بهلول

روایت پدر شهید

محمدتقی موقع تحصیل در مدرسه حاج محمدابراهیم، با شیخ بهلول آشنا شد. گاهی ایشان را به منزلمان در روستای موچان می‌آورد و از او درس می‌آموخت.

در حادثه مسجد گوهرشاد که در زمان رضاخان اتفاق افتاد، شیخ بهلول نقش مهمی داشت.

رضاخان پهلوی به توصیه غربی‌ها می‌خواست در ایران مثل ترکیه، سیاست‌های ضد دینی را پیاده کند. کارهایی از قبیل تغییر لباس،

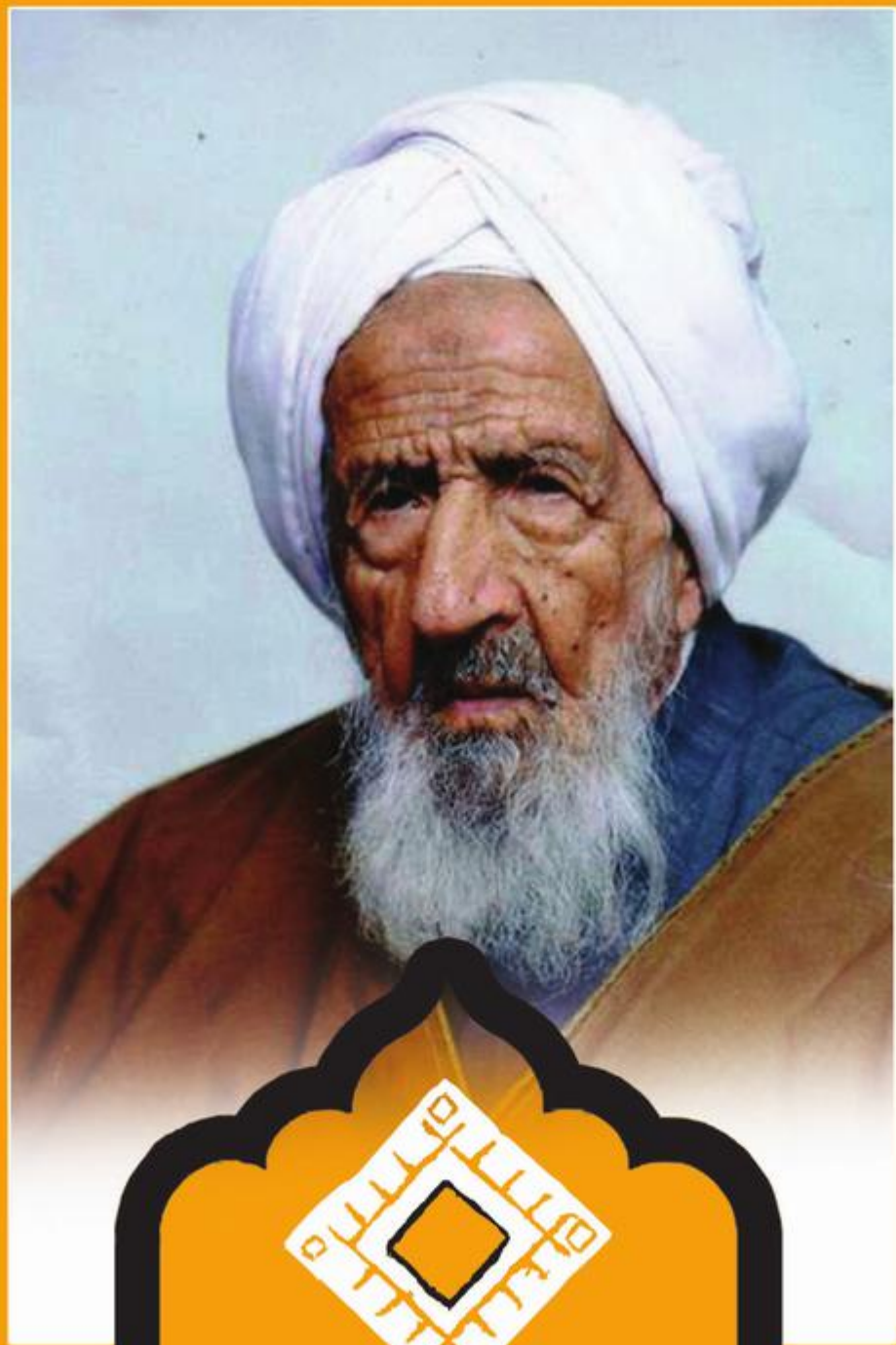
پوشیدن کلاه شاپو، کنار گذاشتن حجاب که در واقع ترویج فرهنگ غربی بود. علما و حوزه‌های علمیه در مقابل این سیاست موضع‌گیری کردند. و مردم به پشتیبانی از علما و مراجع تقلید، اجتماعات و تظاهرات تشکیل می‌دادند. در



تیرماه ۱۳۱۴مردم مشهد در مسجد گوهرشاد تجمع داشتند. نظامی‌ها مردم را به گلوله بستند، و تعداد زیادی از مردم در این درگیری به شهادت رسیدند. یکی از کسانی که در این جریان رهبری مردم را به عهده داشت، روحانی مبارزی به نام محمدتقی گنابادی معروف به بهلول بود. آقای بهلول پس از ماجرای مسجد گوهرشاد سال‌ها تحت تعقیب بود.

پس از پیروزی انقلاب آقای بهلول در بین مردم به‌عنوان سمبل مبارزه با طاغوت شناخته می‌شد. ایشان در ۷ خرداد ۱۳۸۴ پس از ۱۰۵ سال زندگی درگذشت. آرامگاه وی در شهر گناباد است.





## همه را بخشیدند

روایت حجت الاسلام مختاری

در مدرسه علمیه، فصل سرما که می شد به هر حجره یک گونی زغال می دادند، و ما باید این سهمیه را تا پایان زمستان استفاده می کردیم. روزها که کرسی روشن نمی کردیم. شب ها هم حدود ساعت ۲ یا ۳ نصف شب کرسی سرد می شد. زغال ها تبدیل به خاکستر و خاموش می شدند. شیخ تقی یکی دو ساعت به اذان مانده برای عبادت بیدار می شد و می رفت یک گوشه یا کنجی که کسی او را نبیند، مشغول عبادت می شد.

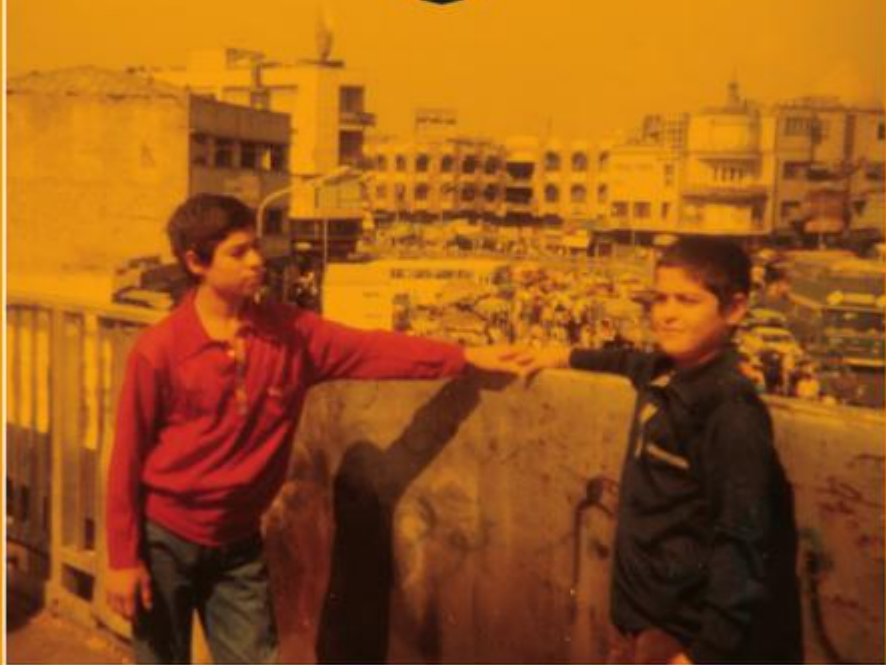
هم در شوخ طبعی اولین بود و هم در عبادت فوق العاده بود. خیلی بخشنده بود. اگر خوراکی یا توشه ای داشت، انگار همه در آن سهم داشتند و به همه می بخشید.

یک روز پیرمرد غریبی، که از شهرهای اطراف بود، به حوزه آمد. گفت: من



جایی را برای خواب ندارم. می‌شود اینجا بخوابم؟ آن شب در حجره من خوابید. شام مفصلی درست کردم، استانبولی! ولی دیدم شام نمی‌خورد. گفتم: چرا غذا نمی‌خوری؟ با بغض گفت: من توی روستا زمین ندارم، درآمد چندانی هم ندارم. به خاطر ناراحتی چشم که دارم، باید چشمم را عمل کنم. الآن چون می‌دانم خانواده من گرسنه هستند، نمی‌توانم شام بخورم. پول کمی همراهش بود. شروع کردیم از طلبه‌ها و حجره‌های دیگر پول جمع کردن. شیخ تقی هم تلاش کرد و پول خوبی جمع شد. وقتی که آن مرد رفت، شیخ تقی آمد و گفت: هر چه پول داشتیم دادیم به آن آقا، کمی پول بده تا نان بخریم. رفتم داخل حجره تا از هم حجره‌ای پول بگیرم گفت: من هم ندارم. خیلی از حجره‌ها هر چه داشتند به آن مرد داده بودند. آن روز، نان نداشتند صبحانه بخورند.





## همه نوع خدمت

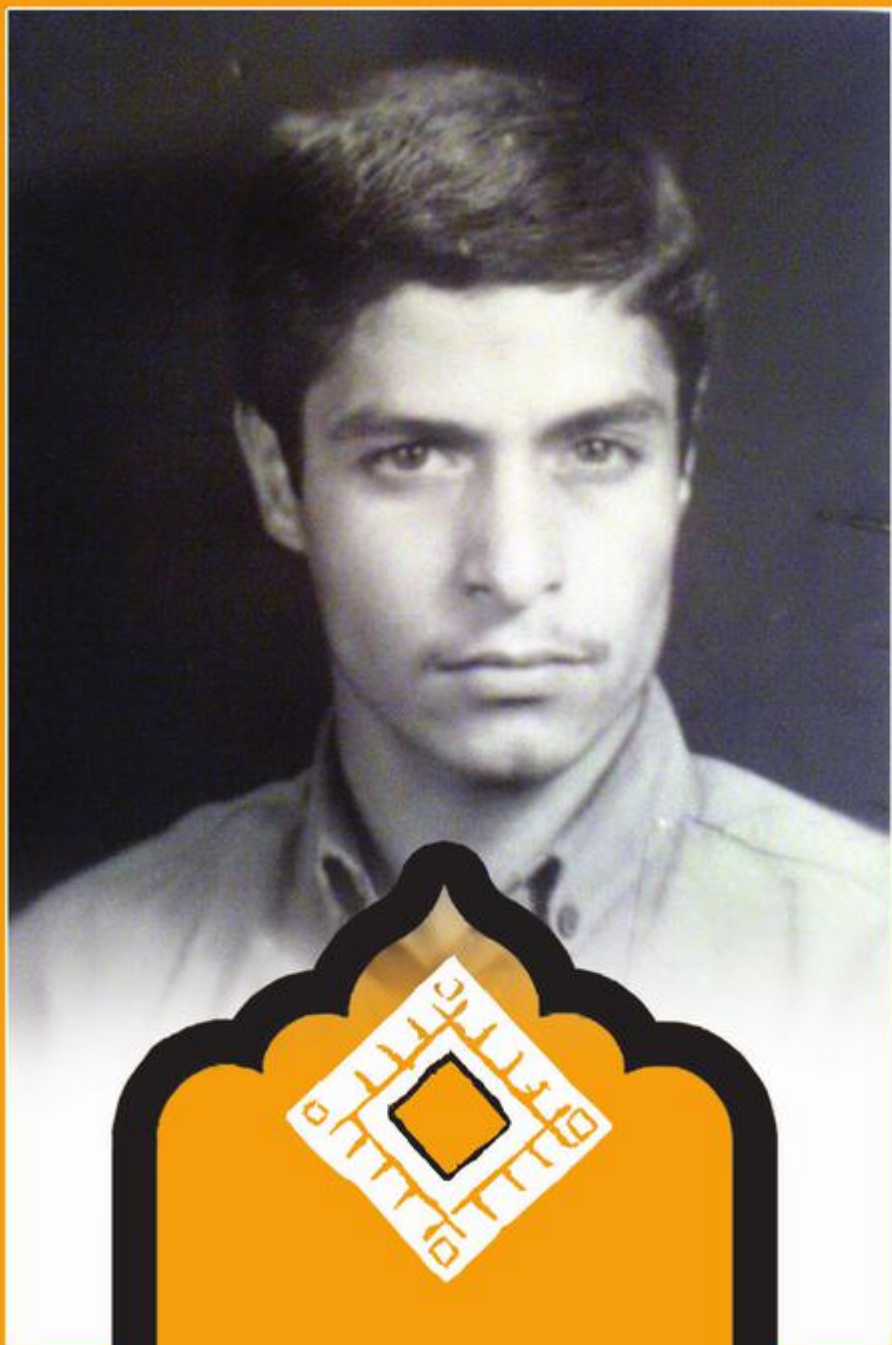
روایت حمید حیدری

در سال‌های ۶۱ و ۶۲ من و محمدتقی باهم از طرف بسیج اراک، به منطقه گیلان غرب، چم امام حسن علیه‌السلام اعزام شدیم. در آنجا رزمنده‌ها، مشکل بهداشت و حمام داشتند. آقای به نام غیاث آبادی آنجا خدمت می‌کرد. ما هم شدیم همکار ایشان و مسئول شست و شوی حمام و دستشویی‌ها. یک تانکر را پر از آب جوش می‌کردیم، رزمنده‌ها از خط می‌آمدند و دوش می‌گرفتند.

در اوقات فراغت کارهای تأسیساتی انجام می‌دادیم. آن موقع برای گرم کردن از چراغ والر استفاده می‌شد. و برای روشنایی هم، چراغ دستی فانوس بود. ما فانوس‌ها و چراغ والرها را تعمیر می‌کردیم.

۶۳







## جان پناه

روایت محمد محسن حیدری

در عملیات والفجر ۹ از سوی حوزه علمیه بروجرد به منطقه سلیمانیه اعزام شدیم. امام جمعه وقت، ما روحانیون و طلبه‌ها را بالباس رزم به منظور تبلیغ به جبهه اعزام می‌کرد، البته نه بالباس روحانیت. دوستان طلبه فقط عمامه به سر داشتند.

یک راننده مأمور شد ما را از بروجرد به سلیمانیه ببرد. سوار مینی‌بوس قرمز رنگی شدیم. ولی رنگ مینی‌بوس باعث جلب توجه هواپیمای عراقی شد. هواپیما چند بار به مینی‌بوس نزدیک شد. بالاخره تصمیم گرفتیم پیاده شویم و در جایی پناه بگیریم. هر کس با عجله در زیر یک بوته بزرگ یا سنگ، و یا چیز دیگر پناه گرفت. شیخ تقی با سرعت و دوان‌دوان به سمت من آمد و طوری کنار من قرار گرفت که بدنش برای من سپر باشد. من حدود ۳-۴ سال از تقی کوچک‌تر بودم. او می‌خواست اگر ترکش یا آسیبی به سمت من آمد، مثل یک برادر بزرگ‌تر هوای من را داشته باشد. آن روز محبت و ایثار او خیلی بیشتر از قبل برایم روشن شد.



## بمباران هوایی

روایت همسر شهید

از وقتی که شیخ تقی در حوزه علمیه بروجرد مشغول به تحصیل شد، من و محمدصالح هم همراه او بودیم.

یک روز هواپیماهای عراق آمدند، و بروجرد را بمباران کردند. نزدیک منزل ما یک مدرسه مخصوص کودکان ناشنوا بود، که در همین حمله بمباران شد.

من حسابی ترسیده بودم، محمدصالح را بغل کردم و آمدم زیر راه پله و آنجا پناه گرفتم! کنار من یک ظرف ۲۰ لیتری نفت بود. من توجه به خطرناک بودن آنجا نداشتم. شیخ تقی به خانه آمد. ما را دید و خیلی تعجب کرد. گفت: چرا کنار نفت پناه گرفتی؟ عبایش را سر من و بچه انداخت و ما را به داخل خانه برد و دوباره رفت.

بعد از غروب که به منزل برگشت، دیدم تمام لباس هایش و دستانش خونی است. گفت: وقتی مدرسه را بمباران کردند، یک معلم باردار هم داخل مدرسه بود، که در اثر ضربه ترکش، مادر و بچه هردو شهید شده بودند. هیچ کس نزدیک او نمی شد. عبایم را روی این خانم معلم که مظلومانه شهید شده بود، انداختم. و بعد با کمک یک فرد دیگر او را از صحنه دور کردیم.



## اخراج از حوزه

روایت حجت‌الاسلام مختاری

هروقت یکی از طلبه‌ها جبهه می‌رفت، زمان برگشتن با ناراحتی آقای قاضی‌زاده روبه‌رو می‌شد. آقای قاضی‌زاده او را اخراج می‌کرد. البته معمولاً چند ساعت بعد می‌بخشید. اول می‌گفت: باید جمع کنی و بروی. ولی بعد دوباره دل‌جویی می‌کرد و می‌گفت: من به خاطر خودتان می‌گویم. شما باید درس بخوانید، جهاد شما درس خواندن است.

یک‌بار آقای قاضی‌زاده شیخ تقی را دعوا کرد و گفت: برو دیگر به درد اینجا نمی‌خوری. شیخ تقی یک پارچه بزرگ برداشت و کتاب‌ها و وسایلش را وسط آن پارچه ریخت. یک نفر را هم مأمور کرد که هر وقت آقای قاضی‌زاده آمد، به من علامت بده، تا شروع به جمع کردن وسایل کنم. وقتی آقای قاضی‌زاده وارد شد، اشاره کرد که آمد. شیخ تقی وانمود کرد که در حال جمع کردن وسایلش است. به قول خودش می‌خواست جای پایش را محکم کند.

آقای قاضی‌زاده گفت: کجا؟

شیخ گفت: خودتان گفتید.



- نه، نمی خواهد بروی.  
- نه دیگر باید بروم، خودتان گفتید به درد اینجا نمی خوری و اخراجی.  
- نمی خواهد بروی، بیا این پول را بگیر، چیزی بخور تا سر حال شوی، نرو.  
خلاصه خیلی زرننگ بود. هر وقت مشکلی برای رفقا پیش می آمد، اولین نفری بود که اقدام می کرد و کمک می رساند.





## ماشین بیت المال

روایت همسر شهید

مدتی بود که از بروجرد به روستای ده نواز توابع خنداب آمده بودیم، و شیخ تقی به عنوان نماینده دفتر ولی فقیه در جهاد خنداب فعالیت می کرد. یادم هست، بیست و هفتم ماه مبارک رمضان بود. من روزه بودم که پسر دومان به دنیا آمد. اسمش را محمدرضا گذاشتیم.

زمان به دنیا آمدن محمدرضا من در منزل بودم. قابله هم یک خانم ترک زبان بود. او به زبان ترکی غرغر می کرد. و زیر لب می گفت: باید به خانمت چیزی بدهی بخورد. ولی شیخ می گفت: نه، باید با بچه افطار کند.

تربت امام حسین (علیه السلام) را همراه داشت. نمی دانم شیخ تقی اینها را از کجا می آورد. آخر آن سالها این چیزها کمیاب بود، و پیدا نمی شد. کمی تربت را در آب مخلوط کرد. کام محمدرضا با تربت امام حسین (علیه السلام) برداشته شد. من هم کمی از آب تربت خوردم.

حدود دو هفته از تولد رضا گذشته بود، در روستاهای اطراف اختلافی پیش آمد. شیخ را بردند برای آرام کردن اوضاع، و صلح و سازش.

۷۰



من متوجه شدم که حال محمدرضا بد شده، صورتش کبود شده و از دهانش کف بیرون می‌آمد. من هم کم سن و سال بودم، هفده سال بیشتر نداشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. هر طور بود تا غروب صبر کردیم. غروب که شیخ به منزل برگشت، حال بچه را برایش توضیح دادم. آمد نشست بالای سر محمدرضا و چیزی زیر لب زمزمه کرد... آن شب هم گذشت.

فردا صبح دوباره حال رضا بد شد. حدود ۱۰ صبح بود. همکاران جهادی شیخ تقی با یک پاترول آمده بودند سراغ او، تا برای مأموریت به جهاد اراک بروند. به شیخ گفتم: من و رضا را هم با این ماشین به اراک ببرید. شیخ تقی گفت: الان به همکارانم می‌گویم که آن‌ها بروند. ما منتظر مینی‌بوس می‌مانیم تا محمدرضا را به پزشک برسانیم.

همکارانش به شیخ گفتند: شما که دارید برای مأموریت به اراک می‌آید. ماشین هم که خالی است. خانواده را هم بیاورید. شیخ گفت: مأموریت برای من است، نه همسر و فرزندم. ما با مینی‌بوس می‌آیم شما بروید.

محمدرضا بی‌حرکت روی دستان بود. و من از نگرانی حال خودم را نمی‌دانستم. آن‌ها اصرار کردند و گفتند: یکی از ما پیاده می‌شویم. شیخ قبول نکرد. می‌گفت: این ماشین بیت‌المال است. استفاده شخصی از آن درست نیست. من هرگز این کار را نمی‌کنم.

اگر خدا بخواهد این بچه زنده می‌ماند. و با مینی‌بوس روستا به بیمارستان می‌رسد. اگر هم خدا نخواهد...

آمدیم سر جاده منتظر مینی‌بوس نشستیم. من همین‌طور اشک

می‌ریختم. و گلایه می‌کردم. اما ایشان آرام آرام بود. پاترول که کمی از ما دور شده بود، دوباره به سمت ما آمد. همکاران شیخ گفتند: که حاج آقا بیاید برویم. اما شیخ قبول نکرد.



بالاخره مینی‌بوس طبق مسیر هرروزش، چند روستا را دور زد. و مسافرها را تکمیل کرد. و حدود ساعت ۳ عصر به این روستا رسید. سوار شدیم و بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

پزشکان و پرستاران رضا را معاینه و معالجه کردند. مشکل برطرف شد. البته بچه معصوم بعد از حدود ۱۳ روز بستری خوب شد.





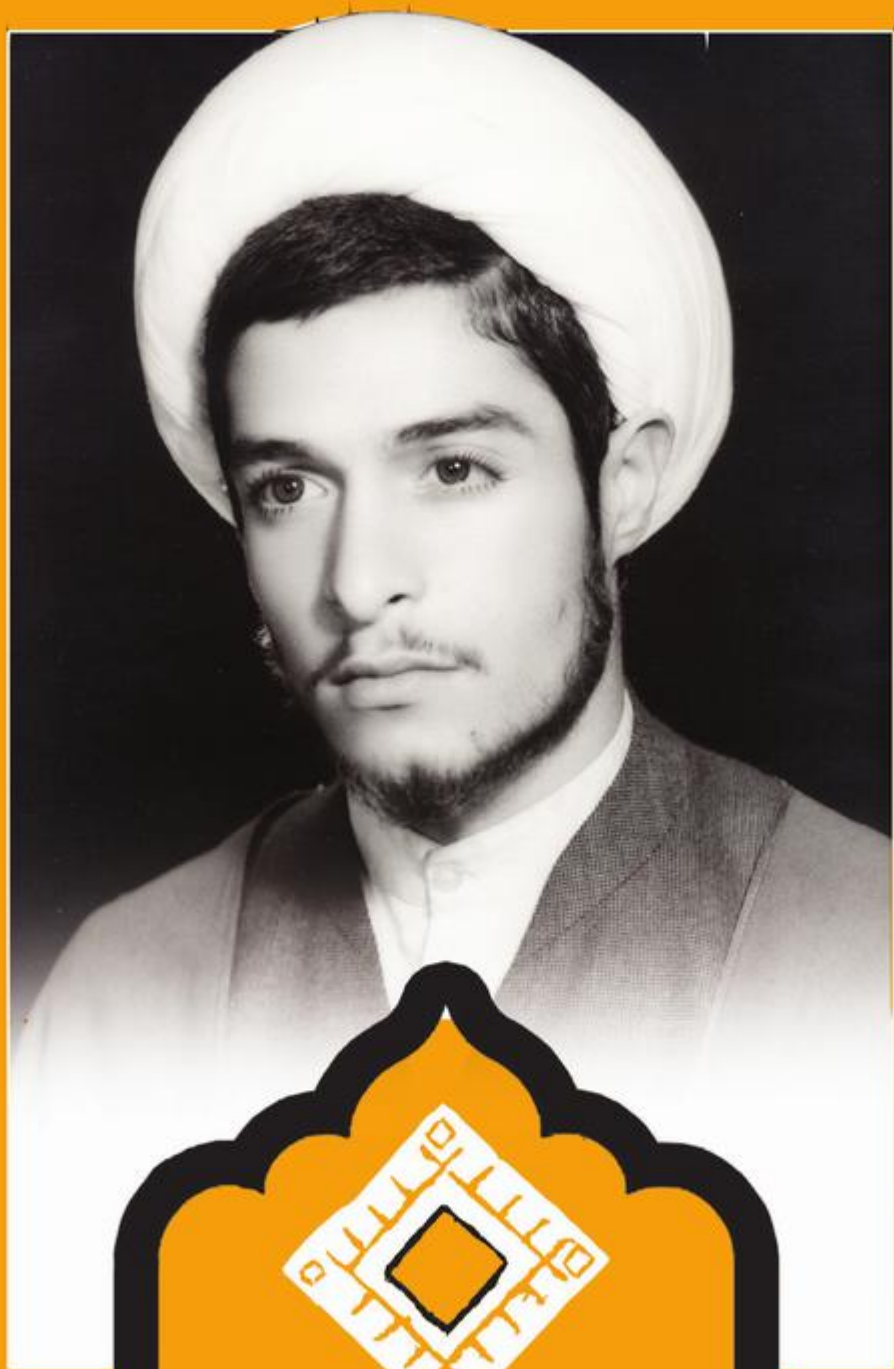


## مچ اندازی

روایت محمد محسن حیدری

زمانی در مقرهای پشت جبهه اهواز، منتظر دستور برای اعزام بودیم. یک روز در کمپ، یکی از طلبه‌های اعزامی از خرم‌آباد که هیکل قوی و درشتی داشت، از شیخ تقی خواست که با او مچ بیندازد. شیخ قبول نکرد. ولی او اصرار فراوانی کرد که باید با من مچ بیندازی. تقی که حدود ۱۷ سال داشت با زیرکی خاصی، این طلبه قوی هیکل را از مبارزه با خودش منصرف کرد. شیخ به آن طلبه گفت: برادرهای من در اینجا هستند. اگر بتوانی برادر کوچک من را شکست بدهی، من با تو مچ می‌اندازم. شیخ احمد آقا برادر کوچک‌تر شیخ تقی بود. ولی از نظر بدنی قوی‌تر از او بود. خلاصه شیخ احمد آن طلبه را شکست داد و شیخ تقی هم خودش را از مبارزه دور نگه داشت.





## خانه بدون برق

روایت همسر شهید

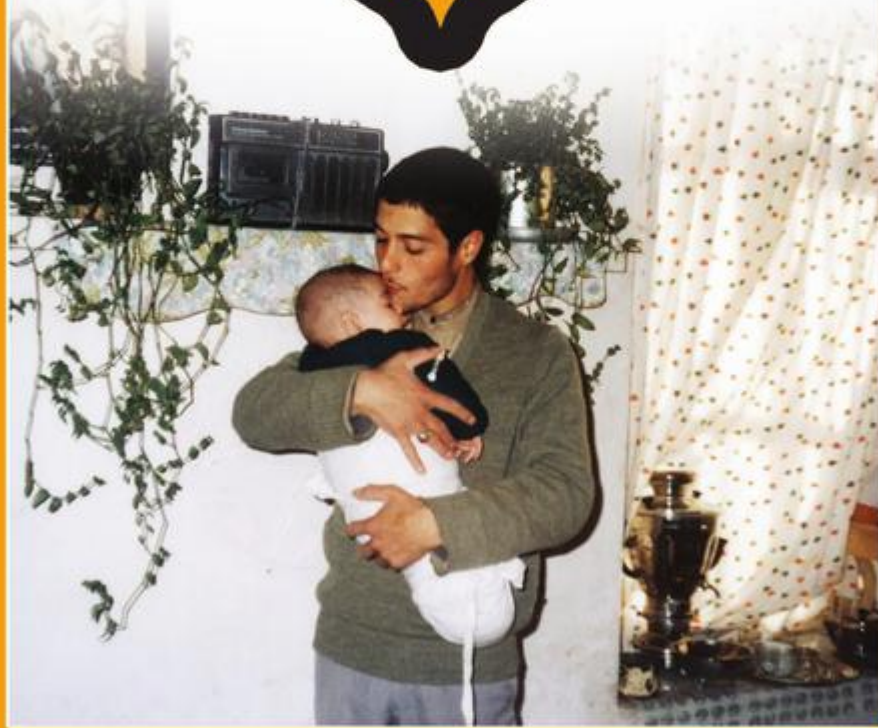
وقتی که محمد تقی در نمایندگی ولی فقیه خنداب بود، یک خانه سازمانی به ما دادند. خانه‌های آنجا هفت تا بود. دو تا از آن‌ها برق داشت. خانه ما نیمه کاره بود و برق هم نداشت.

شیخ تقی به پنجره‌های ساختمان پلاستیک نصب کرد. حدود دو هفته طول کشید تا کارهای اداری انجام شد. و واگذاری خانه به اسم ما ثبت شد. در

این دو هفته منزل ما برق نداشت. همسایه‌ها که برق داشتند گفتند: تا وقتی که برق منزل شما وصل شود، موقتاً از ساختمان ما برق بگیرید. اما شیخ تقی قبول نمی‌کرد. می‌گفت: تا مراحل قانونی طی نشده و به ثبت نرسیده، من این کار را نمی‌کنم.

۷۶





## آماده برای هر کاری

روایت پدر شهید

کاردستی‌های زیبا و هنرمندانه‌ای درست می‌کرد. موتورسیکلت من خراب شده بود. آن را چند جا بردم برای تعمیر، نتوانستند درستش کنند. اما محمدتقی برایم تعمیرش کرد.

سرپل ذهاب که بود، کار تأسیسات آنجا را به محمدتقی سپرده بودند. آن موقع ۲۰ سالش بود و محمدصالح را داشت. چراغ‌های والر و چراغ فانوس و موتور و چیزهای دیگر را در آنجا روی هم ریخته بودند. و به صورت خرمی درآمد بود. تا تقی و همکارانش آن‌ها را به تدریج تعمیر کنند. با امکانات ناچیز آنجا حمام صحرائی برپا کرده بودند.



## مژده وصل

روایت پدر شهید

محمدمتقی مداح هم بود. روزه خوانی و مداحی می کرد. موقع روزه خوانی، خودش هم گریه می کرد. هر چند برای روزه خوان این کار مشکل است.

در قنوت نمازهایش و در سجده آخر نماز، بارها می شنیدم که یکی از اذکارش این بود: اللهم ارزقنی شهادت فی سیلک.

چند باری که به جبهه رفت، تقریباً هر بار مجروح می شد. مرتبه چهارم که آخرین بار بود، از طرف سازمان تبلیغات به عنوان مبلغ و پیش نماز اعزام شد. مأموریتش در پادگان شهید صبوری اهواز، یک هفته بیشتر طول نکشید؛ و به شهادت رسید.

در نزدیکی های شهادتش خود محمدمتقی برای من تعریف کرد که: من خوابی دیدم؛ و وقتی که خوابم را برای آقای صاحب زمانی تعریف کردم، فرمود این



خوابت را برای کسی نگو. تو به مقامات عالی می‌رسی. احتمالاً مجتهد خواهی شد.

بعدها که محمدتقی به شهادت رسید. در مراسم سوم او، آقای صاحب‌زمانی همراه جمعیتی با اتوبوس به موجان آمدند. و برای من تعریف کرد که: محمدتقی، خوابی دیده بود و من خوابش را به رسیدن به مقام عالی تعبیر کردم. گمان نمی‌کردم این مقام عالی شهادت باشد. گمان من مجتهد شدن او بود.





## فرمانده یا امام؟

روایت حمید حیدری

شیخ تقی در عملیات والفجر ۴ با لشکر علی ابن ابیطالب علیه السلام به منطقه پنجویں رفته بود. وقتی برگشتند، باهم برای گزینش به سپاه رفتیم. اواخر سال ۶۲ بود که کارهای گزینشی و ثبت نام در سپاه به پایان رسیده بود، پرسیدم چه زمانی باهم برویم سپاه و خودمان را معرفی کنیم؟ شیخ که در این مدت دیدگاهش نسبتاً تغییر کرده بود، کمی به من نگاه کرد و چیزی نگفت. گویا منصرف شده بود. پرسیدم موضوع چیه؟ با این همه در دسر و تحقیقات و گزینش حالا به نتیجه رسیدیم، چرا تردید می کنی؟ گفت: من نمی خواهم عضو سپاه پاسداران شوم. من اگر روحانی شوم، به مراتب مؤثرتر خواهم بود. یک پاسدار در نهایت پیشرفتش فرمانده می شود. اما یک روحانی می تواند پس از طی مراحل، مثل حضرت امام خمینی<sup>(ره)</sup> باشد، و



روی جامعه و حکومت تأثیر گذار باشد. و مردم را در مسیر هدایت قرار دهد. من کمی دلخور شدم و از هم جدا شدیم، اما ارتباطمان همچنان پابرجا بود. شیخ به حوزه رفت و من به سپاه.

یک روز که باهم در خیابان بودیم، هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند. پدافندهای ضد هوایی شلیک می کردند، صدای آژیر در همه جا پیچیده بود، داد و فریاد مردم هم بود، همه می گفتند: بخوابید روی زمین، فرار کنید و... من داخل یک جوی آب پناه گرفتم، دیدم شیخ تقی ایستاده، گفتم: بخواب چرا این طوری می کنی؟ گفت: اگر خدا بخواهد که ما شهید شویم، می شویم، همه چیز، دست خداست.

در مسیر بازگشت، داستانی از یک شمع و نخ و سوزن و پارچه، برایم تعریف کرد: پارچه سفیدی بود، یک نخ و سوزن، روی این پارچه گل زیبایی دوختند. وقتی این گل دوخته شد، نخ و سوزن، خودشان را تحسین کردند. بعد شیخ تقی پرسید: می فهمی منظور چیه؟

من فکر او را نمی دانستم و متوجه نشدم چه چیزی در سر او می گذرد. ادامه داد: درسته که نخ نقش داشته، سوزن زحمت کشیده و پارچه هم نقش داشته، اما این شمع است که عمرش را فدا کرده و روشنایی داده، تا این ها بتوانند اثر خوبی به وجود آورند.

آن نور و روشنایی، علما و شهدا هستند.

پروین اعتصامی:

شاهدی گفت به شمعی کامشب

در و دیوار مزین کردم

دیشب از شوق نخفتم یک دم

دو ختم جامه و بر تن کردم



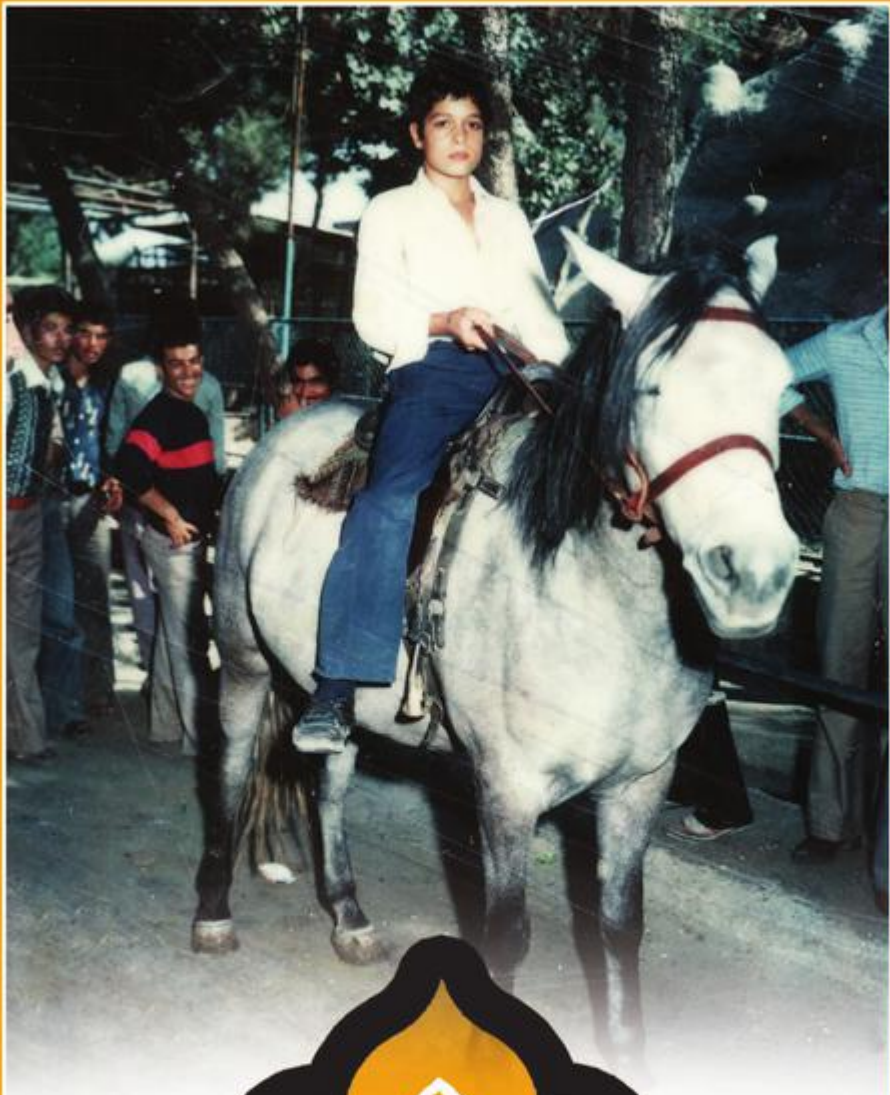
کس ندانست چه سحر آمیزی  
 به پرند از نخ و سوزن کردم  
 تو، به گرد هنر من نرسی  
 زان که من بذل سر و تن کردم  
 شمع خندید که بس تیره شدم  
 تا ز تاریکی ات ایمن کردم  
 پی پیوند گهرهای تو بس  
 گهر اشک به دامن کردم  
 خوشم از سوختن خویش از آنک  
 سوختم بزم تو روشن کردم  
 خرمن عمر من ار سوخته شد  
 حاصل شوق تو خرمن کردم  
 کارهایی که شمردی بر من  
 تو نکردی، همه را من کردم

به قول شهید مطهری<sup>(ره)</sup>: ابن سینا قانون نوشت، محمد بن زکریا الحاوی نوشت،  
 سعدی ذوق خودش را در بوستان و گلستان نشان داد، مولوی همین طور، مگر  
 از پرتو شهدا، آنهایی که جان خودشان را فدا کردند.

ما و شما که اینجا نشسته ایم مدیون قطرات خون آنها هستیم.

شهید آن کسی است که با سوختن و خاکستر شدن خود، محیط را برای  
 دیگران مساعد می کند. مثل شهید، مثل شمع است که خدمتش از نوع  
 سوخته شدن و فانی شدن و پرتو افکندن است تا دیگران در این پرتو که به  
 بهای نیستی او تمام شده بنشینند و آسایش بیابند و کار خویش را انجام دهند.  
 آری شهدا شمع محفل بشریت اند.





## جواب در قیامت

روایت همسر شهید

یکی از بستگان نزدیک من که در شهر دیگری بودند، ما را برای عروسی دعوت کردند. موسیقی و سازوآواز هم داشتند. شیخ تقی از اولی که داماد را دیده بود، به عروس گفت: این ازدواج خوبی نیست. خانواده داماد، هم بی حجاب و بدون روسری هستند، و هم... اما عروس که سن و سالش خیلی کم بود، قبول نکرد. بعدها فهمیدیم که شیخ تقی درست می گفت. و این ازدواج با طلاق و جدایی ختم شد. خلاصه، شب عروسی تا خواستند مراسم را شروع کنند، شیخ آمد جلو قسمت خانم‌ها و من را صدا کرد و گفت: قنطاق محمدصالح را عوض کردی؟ گفتم: بله. گفت: بچه را به من بده. من تا این بلوار مجاور می زوم و کمی قدم می زنم. شما هم اگر دوست دارید بیایید. اگر هم، میل داری بمانی، بمان. من محمدصالح را به شیخ دادم، و خودم به داخل برگشتم. هر کدام از مهمان‌ها



که از کنار من رد می‌شدند، چیزی می‌گفتند:

- عروسی ساز و آواز داره.

- حاج آقا قهر کرده.

- هر کس ناراحته نیاد.

یکی از اقوام، شیخ تقی را دیده بود که بچه به دست کنار بلوار نشسته. آمد و به صاحب‌خانه گفت که چرا مراعات مهمانان را نمی‌کنی؟ و...

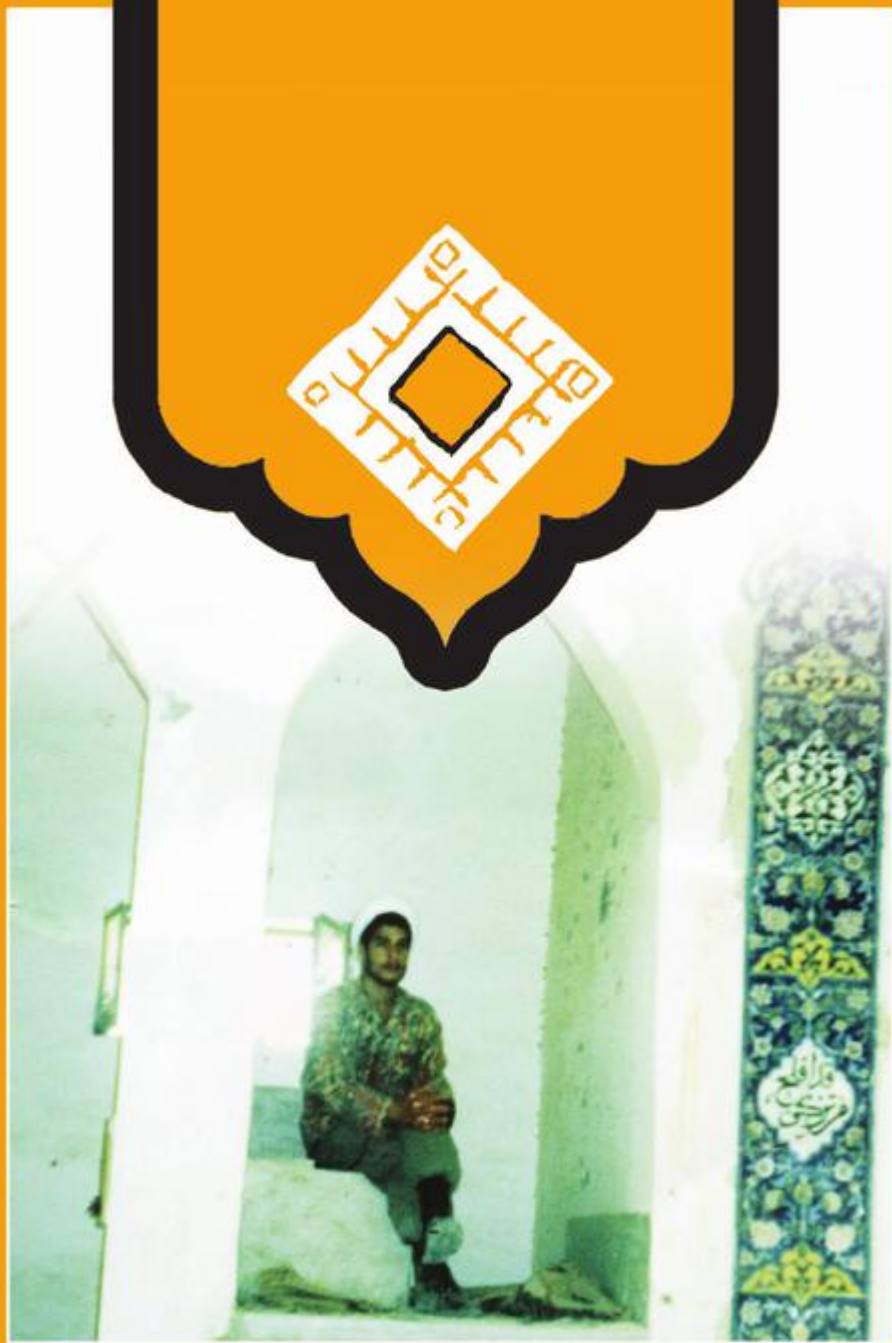
آخر شب که مراسم تمام شد، شیخ آمد و بچه را به من داد. صاحب‌خانه پرسید شیخ تقی ناراحت شدی؟ ایشان هم با خوش اخلاقی شروع به نهی از منکر کرد و گفت: این کارها حرام است، موسیقی حرام نباید گوش داد و...

بعد از عروسی شیخ تقی به من گفت: بعد از این اگر من نبودم، راضی نیستم حتی برای یک لحظه، موسیقی به گوش بچه من برسد. شما مسئول هستید که مواظب بچه باشید. شما در قیامت باید جواب گو باشید. مهمان‌ها در عروسی به شیخ تقی می‌گفتند: آخر این بچه‌ها چیزی نمی‌فهمد. شیخ گفت: او هم یک انسان است. روح دارد، همه چیز در او اثر می‌گذارد.

وقتی برای آخرین بار می‌خواست به جبهه برود گفت: شما مسئولید. مدیون هستید، اگر بچه‌ها را به خانه کسی ببرید که اهل خمس و زکات نیست. یا جایی که موسیقی و بی‌بندوباری باشد. من از شما راضی نیستم اگر این کار را بکنید. و دیدار ما می‌ماند برای روز قیامت.

اما وقتی بچه‌ها به سن تکلیف رسیدند، خودشان مسئول‌اند. الآن که کودک هستید، شما مسئولید.





## نیم پرسی ها

روایت حمید حیدری

یک وقتی من و تقی کارگری می کردیم. ظهرها برای نهار در همان محل کار چیزی می خریدیم. گاهی نان و پنیر بود، نان و گوجه، نان و هندوانه. شاید هر ماه یک بار هم ولخرجی می کردیم، و دونفری یک نان بربری می خریدیم و نیم پرس چلو کباب کوبیده سفارش می دادیم.

صاحب چلو کبابی هر وقت ما را می دید، می گفت: نیم پرسی ها آمدند. نیم پرس برای این ها بزنید. مدتی بعد از شهادت شیخ تقی با خانواده به همان چلو کبابی رفتیم. صاحب آنجا سراغ شیخ را گرفت. وقتی شنید که شهید شده خیلی متأثر شد.

۸۸



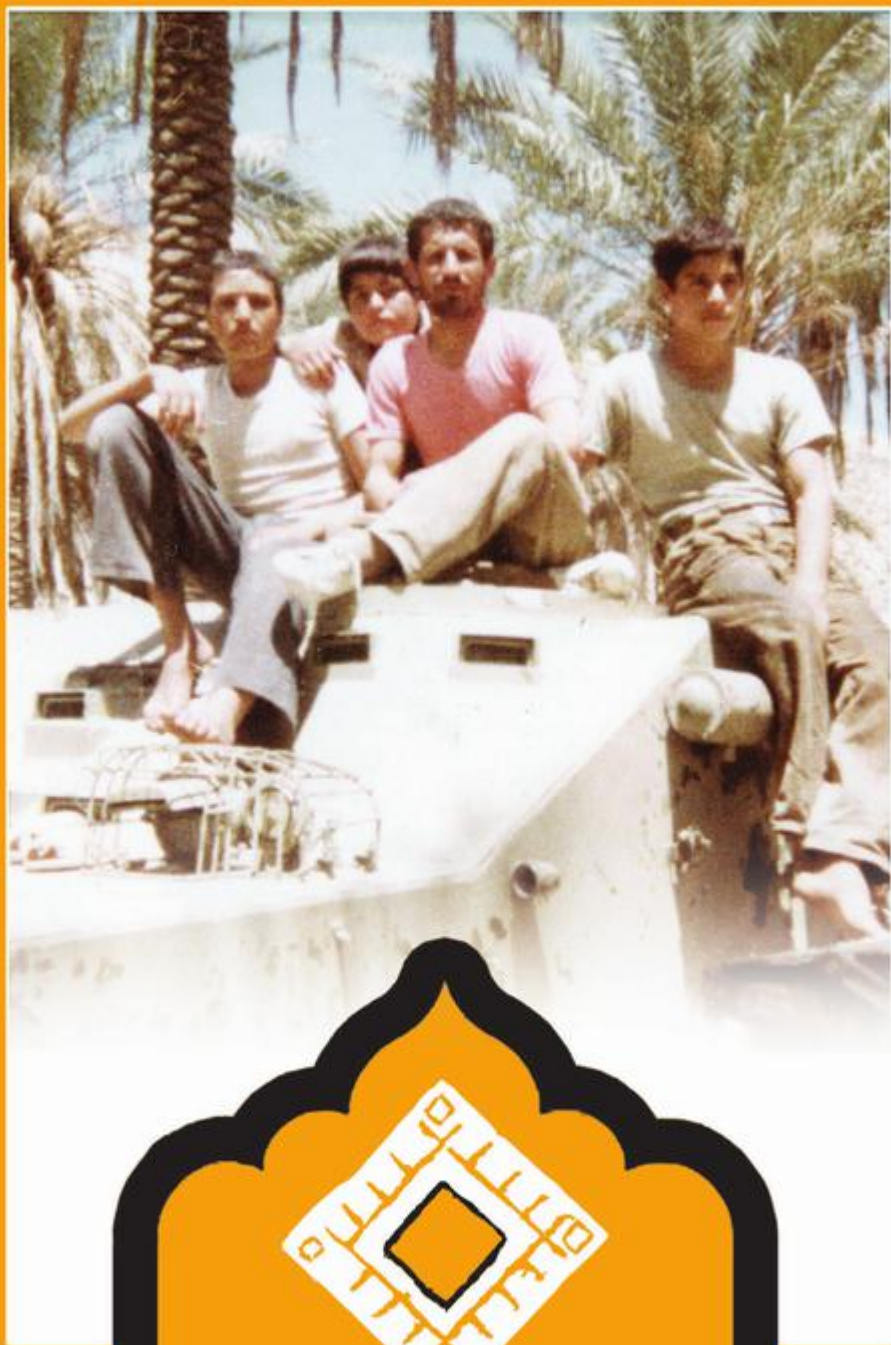


## به جای شما

روایت محمد محسن حیدری

یک روز شیخ تقی آمد پیش رئیس حوزه علمیه و به ایشان گفت: من امروز می‌خواهم به جای شما در کلاس اخلاق، درس بدهم. بالینکه سنی نداشت، و سطح تحصیلی ایشان پایین بود، باشهامت و جسورانه وارد مسجد حوزه علمیه شد و روی منبر نشست. درس اخلاق معمولاً توسط عالمان متخصص و جاافتاده تدریس می‌شود. ولی تقی که حدود ۱۸ سال داشت، و سابقه تحصیل او هم کم بود، طوری کلاس را اداره کرد که مورد تحسین و تشویق حاضران قرار گرفت.





## اولین منبر

روایت حجت‌الاسلام اسفندیاری

تقی به لباس روحانیت خیلی علاقه داشت. سال دوم حوزه بود که به طلاب مبتدی، درس می‌داد.

من با او خیلی شوخی می‌کردم و باهم شوخی داشتیم. مثلاً چند بار او را در حوض وسط مدرسه انداخته بودم. او هم که نمی‌توانست مرا در حوض بیندازد، ظرف آب را پر می‌کرد و روی من می‌ریخت. یک‌روز نزدیک محرم من و تقی و دوستان در کنار هم بودیم. گفت: می‌خواهم برای تبلیغ، به روستاهای اطراف بروم. ما جدی نگرفتیم و به شوخی گفتیم: خوب برو. گفت: نامه لازم دارم. گفتیم: برایت می‌نویسیم.



ما فکر کردیم او هم شوخی می کند. اصلاً باور نمی کردیم که او در این مورد جدی و مصمم است. به همین دلیل برای اینکه با او مزاح کرده باشیم، یک برگه برداشتیم و من خودم را رئیس سازمان تبلیغات معرفی کردم! یکی دیگر از دوستان هم، خودش را آیت الله معرفی کرد. و مثلاً یک معرفی نامه برای تقی آماده کردیم و گفتیم: بفرما برو تبلیغ.

یک روز که داشتم از آستانه به شازند می رفتم، دیدم یک روحانی کم سن و سال، منتظر مینی بوس است. جلوتر رفتم. دیدم تقی است. گفتم: کجا می خواهی بروی؟ گفت: برای تبلیغ می روم.

با خودم گفتم هر طور شده باید او را به اراک برگردانم. اما نشد...

چند روز بعد داشتیم به اراک برمی گشتیم، که به یک روحانی افغانی برخورد کردیم. و متوجه شدیم او مبلغ تمام روستاهای اطراف است. از صحبت های ایشان معلوم شد که به تقی اجازه داده یک شب منبر داشته باشد. تا او را بسنجد. آن شب تقی، اولین منبر خودش را به عنوان مبلغ در آن روستا تجربه کرده بود. روز بعد، آن روحانی، با تقی صحبت کرده، و برای او دلیل آورده بود که شما تازه پایه دو هستید. و این کار خوبی نیست که از الآن منبر بروید. خلاصه تقی را قانع کرده بود. و تقی هم به اراک برگشت، ولی کمی دلخور بود.

از او پرسیدیم: منبرت چطور بود؟ گفت: خیلی منبر خوبی بود و...

ولی از اینکه او را به اراک برگردانده بودند، معلوم بود که چه کار کرده بود.





## لباس مبارک من

روایت احمد حیدری

شیخ محمدتقی فرزند کار بود. تابستان که درس نداشت، مشغول کار می شد. در تهران حدود سال ۵۹، ۶۰- در یک نجاری کار می کرد. بسیار سخت کوش بود.

آقای قاضی زاده وقتی خبر شهادت شیخ محمدتقی را شنید فرمود: یکی از مجتهدان مسلم در آینده را از دست دادیم.

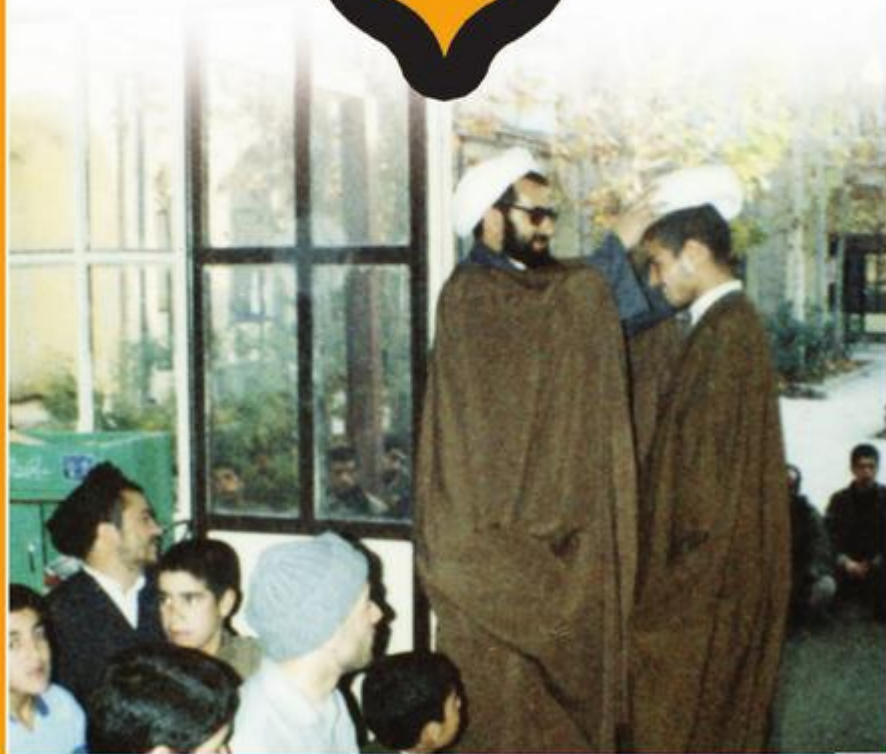
وقتی لباس سفید دامادی اش را پوشیده بود و پدرم به او تبریک گفت؛ به یاد دارم در جواب گفت: این لباس من زمانی به من مبارک است که با خون بدنم گلگون شود.

وقتی که روضه می خواند، بیش از مستمعین گریه می کرد. حتی یک بار به او اعتراض کردم که خودت این قدر گریه نکن. مردم برداشت بد می کنند.

گفت: مهم نیست. نظر مردم برای او مهم نبود. علاقه زیادی به روضه و داع امام حسین علیه السلام داشت. و ذکر اباعبدالله را بر لب داشت.

خیلی باغیرت بود و به حجاب اهمیت می داد. ما خواهر کوچک تر در خانه داشتیم که به سن تکلیف نرسیده بود. اما او را به حجاب تشویق می کرد. به مادرم سفارش می کرد که برای دخترهایش چادر بدوزد.





## قرآن جیبی

روایت همسر شهید

شیخ تقی یک قرآن جیبی داشت که همیشه همراهش بود. در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد قرآن قرائت می‌کرد. خیلی به قرآن کریم علاقه داشت. یک‌بار محمد صالح که کودک بود جلد قرآن را پاره کرد. من ناراحت شدم و با او تندی کردم. اما شیخ تقی از رفتار من ناراحت شده بود که چرا بچه را آزردم. با دست خودش یک جلد کاغذی زیبا برای قرآنش درست کرد.

۹۶





## میعاد با مجنون

روایت حجت‌الاسلام احمد رضاییان

شیخ محمد تقی، در حوزه درس می‌خواند و از محضر اساتید بهره می‌برد. اما برای یادگیری بهتر، نوار هم گوش می‌داد. به سازمان تبلیغات می‌آمد نوارهای درسی را از ما امانت می‌گرفت. خیلی خوش قول بود، و سر تاریخ مقرر نوارها را می‌آورد. یک روز شخصی آمد و گفت: تعدادی طلبه برای تبلیغات جبهه نیاز داریم. من هم مسئول اعزام مبلغ بودم، در حین صحبت ما شیخ محمد تقی وارد شد. آن شخص با دیدن شیخ گفت: چه طلبه خوش تیپ و خوش اخلاقی، همین آقا به درد ما می‌خورد. شیخ تقی گفت: من آماده‌ام، فقط بروم منزل و خدا حافظی کنم. چهار نفر بودند که با این آقا اعزام شدند، و چند روز بعد هم خبر شهادت شیخ محمد تقی از جزیره مجنون آمد.



## وعده دیدار

روایت همسر شهید

محمدتقی خواب عجیبی دیده بود. خوابش را برایم تعریف کرد. گفت: در خواب دیدم کسی به سراغم آمد و خطاب به من گفت: شما دعوت شدید. همراه من بیا.

من سوار اسب شدم و با ایشان حرکت کردیم. به یک مسجد رسیدیم. وقتی وارد مسجد شدیم، افراد زیادی را دیدم که به صورت جلسه نشسته‌اند. و همه آن‌ها نقابی از نور سبز بر صورتشان بود. من نمی‌توانستم چهره آن‌ها را ببینم. چون نور سبز مانع دیدن آن‌ها می‌شد.

همه به من گفتند: بفرمایید. و از من خواستند در جلسه بنشینم. ولی فقط یکی از حاضران جلسه با من صحبت کرد و سلام و علیک کردیم.

شیخ تقی این خواب را برای استادش، آقای صاحب‌زمانی گفته بود. و ایشان فرموده بود خیر است. تو به مقامات عالی می‌رسی.

تقریباً شش ماه بعد از این خواب بود، که محمدتقی به شهادت رسید. بعد از شهادتش آقای صاحب‌زمانی برای ما گفت: احتمالاً آن آقای نورانی حضرت اباعبدالله علیه‌السلام بوده‌اند؛ که با شیخ تقی صحبت کرده بود. واقعاً عاشق امام حسین علیه‌السلام بود.



## یک قدم تا زیارت

روایت جواد اسفندی

لشکر ۴۲ مهندسی رزمی، در محور طلایه منطقه جنوب کشور، فعالیت‌های چشمگیری داشت. یکی از مأموریت‌های این لشکر، احداث جاده از آخرین خاک‌ریز نیروهای ایرانی، به اولین خاک‌ریز نیروهای عراقی بود. فاصله بین دو خاک‌ریز یک تا یک‌ونیم کیلومتر بود. که در پشت هر خاک‌ریز، نیروها در سنگرهای خود مستقر و حرکات نیروهای مقابل را تحت نظر داشتند، و به‌صورت تک‌تیرانداز آنجا را کنترل می‌کردند.

بین دو خاک‌ریز به‌صورت دریاچه و نزار و پر از آب بود. به همین دلیل، هم عبور نیروها به‌صورت پیاده جهت اجرای عملیات غیرممکن بود، و هم تردد قایق در این شرایط عملی نبود.

پس از تشکیل جلسات متعدد در قرارگاه کربلا، فرماندهان به این نتیجه رسیدند که چون در همه‌شب‌ها غیر از شب‌های مهتابی، هوا کاملاً تاریک است، می‌توانند اقدام به ریختن سنگ و خاک و احداث جاده بین دو خاک‌ریز نمایند.

شما تصور کنید از پشت هر خاک‌ریز اگر یک نیرو، سرش را بالا می‌آورد، توسط تک‌تیرانداز عراقی هدف قرار می‌گرفت. پس کامیون‌های ده چرخ و



بلدوزر و لودر، با چه مشقتی در شب‌های تاریک باید جاده احداث می‌کردند؟ اگر ایمان نیروها نبود، حتی فکر این کار شدنی نبود.

سر شب بچه‌ها باهم بگوویخند و شوخی می‌کردند، و معلوم نبود فردا صبح چند نفر از آن‌ها زنده می‌ماند.

درخواست کرده بودم برای مقر تاکتیکی شهید صبوری، روحانی اعزام کنند. مشغول کارها بودم که مسئول تبلیغات قرارگاه، صدایم کرد. گفت: یک روحانی جوان و خوش اخلاق نصیب پادگان ما شده. فکر می‌کنم اراکی باشد و همشهری هستید.

وقتی متوجه شدم این روحانی جوان، شیخ تقی خودمان است، انگار دنیا را به من دادند. همدیگر را بغل کردیم. گذشته از اینکه همشهری بودیم، نسبت قوم و خویشی هم داشتیم.

در مسیر قرارگاه تا پادگان آن‌قدر از موجان و خاطرات روستا تعریف کردیم و خندیدیم، که چند بار ماشین از جاده خارج شد. به پادگان رسیدیم. شیخ را به رزمنده‌ها معرفی کردم.

موقع استراحت شد. شیخ از من محل استراحتش را پرسید. گفتم: مگر اتاق من چه ایرادی دارد؟ شیخ تقی بسیار باتقوا و خوش‌رو بود. و انسان در کنارش، اصلاً احساس دل‌تنگی نمی‌کرد. منبرهایش برای همه قابل فهم بود. همه پادگان دوستش داشتند.

بعد از مدتی که در پادگان شهید صبوری به عنوان مبلغ حضور داشت، به من گفت: جواد، امشب می‌خواهم با شما به خط بیایم. مخالفت کردم چون وظیفه شیخ، تبلیغ و ارشاد نیروها بود. اما اصرار کرد و گفت: نیروهای خط هم به من نیاز دارند. آن شب باهم به خط رفتیم. و تا صبح بین نیروهای دو خاک‌ریز کار کردیم.



دقیقاً یاد دارم که آن شب، درحالی که عمامه و لباس روحانیت به تن داشت، خودش با کامیون هشت سرویس مصالح را برد، تخلیه کرد و برگشت. بعد از نماز، در سنگر چنان از خستگی به خواب رفته بود، که چند بار بیدارش کردم ولی دوباره خوابید.

فردای آن شب می گفتم: جواد دیشب خیلی لذت بردم. من هر شب باید اینجا باشم. از هر کسی بخواهی مجوز می گیرم.

عصر روزی که فردایش به شهادت رسید، به دفتر من آمد و یک دست لباس خاکی تحویل گرفت. گفتم: شیخ چقدر خوشگل شدی. یک جفت کتانی چینی در جاکفشی بود. پرسید اینها مال کیست؟ گفتم: مال شما. آنها را هم پوشید. گفت: این فانسخه از کیست؟ گفتم: مال شما. آن را هم به کمرش بست و گفت: حالا شد.

یک چفیه سفید مشکی بزرگ به چوبلباسی آویزان بود. برداشت و دور گردنش انداخت. رفت جلوی آینه.

صدازد: جواد! ببین چقدر خوش تیپ شدم.

گفتم: از تیپ رد کردی. لشکر شدی. ولی نمی دانم چفیه مال کیست. چفیه را از گردنش برداشت و به چوبلباسی آویزان کرد. گفت: اگر امشب شهید شوم، صاحب این چفیه راضی نیست.

شیخ محمدتقی، وقتی در خط حضور داشت هیچ کس احساس خستگی نمی کرد. چون هم به بچه ها کمک می کرد، و هم پذیرایی می کرد. هم با بچه ها به صورت هم خوانی، دعا می خواند.

آن شب تا صبح باهم در خط کار کردیم و گفتیم و خندیدیم. جاده آنقدر جلو رفته بود که صدای صحبت کردن عراقی ها را در شب می شنیدیم. شیخ تقی، برای من صحبت های عربی آنها را به دلخواه خودش



ترجمه می کرد. و کلی متلك گفت. طوری که در چند مورد روی جاده دنبال هم دویدیم.

بعد از اقامه نماز صبح در سنگر خوابیدیم. یک لحظه با صدای شیخ بیدار شدم. گفت: جناب فرمانده اگر امکان دارد سوئیچ ماشین خودت را به من بده تا به همراه آقای آهنگران مسئول ماشین آلات، و آقای عسگری برویم و بررسی کنیم که چطور می شود بولدوزری را که دیشب، داخل آب رفته و مانده، امشب از آب بیرون بیاوریم.

با ناراحتی گفتم: روی جاده، پرنده نمی تواند پرواز کند، امکان ندارد. شیخ تقی گفت: عراقی ها در روز، گرای جاده را می گیرند. آن وقت، دیگر شب امکان کار نداریم. خلاصه سه نفری مراقب کردند.

سوئیچ را دادم و دوباره خوابیدم. نمی دانم چقدر خوابیدم. با صدای یک موتورسوار بیدار شدم. دیدم شهید عباس ناطقی، سوار بر موتور، فریاد می زند که: عمو جواد عراقی ها تویوتای شما را روی خط زدند.



## زیارت مجنون

روایت جهانگیر بیرمی بیگدلی

گردان والفجر در جزیره مجنون ماموریت راهسازی و عملیات خاکی را به عهده داشت، و من فرمانده این گردان بودم. ما سه پد داشتیم (پد یعنی پیشروی خاک در آب)، در دو طرف این پدها، آب قرار داشت و بین خط ایران و عراق بود. در حقیقت، ما بین دو لبه جبهه نبرد ایران و عراق کار می کردیم، یعنی بین آب، آبی که مثل آینه عمل می کرد؛ هم صوت را به راحتی می رساند و هم حرکات اشیاء شناور روی آن به راحتی منعکس می شد. کار کردن در چنین محوطه ای، در شب، آن هم زیر آتش دشمن کار بسیار دشواری بود.

روز ششم مهر ماه ۶۶ بود، یکی از کمپرسی های ما در پد وسطی کار، کج شد و در آب افتاد. به طور معمول، ما کمپرسی هایی را که در آب می افتادند با

لودر یا بولدوزر بیرون می آوردیم. ولی آنهایی را که خیلی سخت گیر می کردند، (شهید) ابولفضل آهنگران که مسئول ترابری سنگین ما بود، بیرون می آورد، و محور را برای ما آزاد می کرد. کسی در نترس بودن و شجاعت و مهارت کار با جرثقیل به پای ایشان نمی رسید. من اکثر اوقات به محوری که بیشتر خطر آتش دشمن آنجا را تهدید می کرد سرکشی می کردم و شب را آنجا می ماندم.

۱۰۲



شب قبل از شهادت شهید حیدری، من در پد نیسانی‌ها ماندم. بچه‌های گردان، تا قبل از نماز صبح کار می‌کردند. اما قبل از طلوع سپیده کار را تعطیل می‌کردند؛ چون دید دشمن در روشنایی هوا زیاد بود. بچه‌ها ماشین آلات را عقب می‌آوردند و نماز صبح را می‌خواندند، و برای فردا شب استراحت می‌کردند. البته در روز هم کارهای دیگری داشتیم و خاک را جابه‌جا می‌کردیم.

مقر گردان ما جزیره شمالی بود، و با محل کارمان حدود هزار و پانصد متر فاصله داشت. چون ما در محل گودی زمین بودیم، دشمن روی ما دید نداشت و پراکنده و بدون دید، توپ می‌انداخت. هوا بسیار گرم بود و منطقه، آلوده به فضای شیمیایی بود، و بدتر از همه به خاطر نیزار بودن منطقه، آنجا پر از پشه‌هایی با نیش دردناک بود. گاهی رزمنده‌ها بدن خود را آغشته به گازوئیل می‌کردند و حاضر بودند بوی بد گازوئیل را تحمل کنند اما پشه‌ها آزارشان ندهند. حتی موش‌هایی در منطقه بود که گاهی انگشت رزمنده‌ها را می‌خوردند.

صبح روز هفتم مهر، حدود ساعت ۹ صبح بود. آقای آهنگران آمد جلوی سنگر ما و گفت: جهانگیر می‌خواهم به خط بروم. یک روحانی جوان هم که تازه به جمع ما پیوسته بود همراهش بود. من به دلیل مشکل شیمیایی که داشتم به شدت سرفه می‌کردم، همین‌طور که سرفه می‌کردم جلوی سنگر

آمدم. ما در منطقه یخچال نداشتیم، به همین خاطر تخم مرغ‌ها را روی یک تراورز که بالای سنگر بود می‌گذاشتیم تا فاسد نشوند. ابوالفضل آهنگران یکی از تخم مرغ‌ها را شکست و داخل پوسته خودش، جابه‌جا کرد و زرده‌اش را نگه‌داشت و گفت: این را درستی قورت بده تا در گلویت بشکند، گلو را نرم می‌کند.





دست کردم داخل جیبم و تسبیح فیروزه‌ای خودم را در آوردم. گفتم: این حاج آقا را کجا می‌بری؟

گفت: می‌خواهم ببرم خط را به او نشان دهم. من که دارم می‌روم کمپرسی را که در آب افتاده بیرون بیاورم، ایشان را هم می‌برم تا خط را از نزدیک ببیند. گفتم: ابوالفضل جان، می‌روی و شهیدش می‌کنی‌ها. گفت: نه، این تسبیح را هم به من بده، چقدر زیباست.

تسبیح را به ابوالفضل دادم. گفتم شما حرکت کنید، من هم پشت سر شما می‌آیم. آقای آهنگران و این روحانی جوان (شهید حیدری)، به همراه یک سرباز (آقای آیت عسکری) به وسیله یک وانت توپوتا ۲ حرکت کردند و رفتند.

حدود نیم ساعت بعد از حرکت آنها من هم راه افتادم تا پیشروی کارها را از نزدیک ببینم. در راه بازگشت به سمت مقر، دیدم که یک توپوتا ایستاده، با خودم گفتم انگار این ماشین ماست. جلوتر رفتم. ساعت حدود ۱۰:۳۰ صبح بود.

از شواهد صحنه، این طور فهمیدم که ابتدا یک گلوله توپ، سمت چپ توپوتا خورده بود و بعد یک گلوله توپ دیگر، جلوی توپوتا روی زمین آمده بود. این عزیزان با ترکش توپ، مجروح و شهید شده بودند، چون اصلاً خمپاره نمی‌توانست این فاصله طولانی را طی کند.

یک آمبولانس ارتشی آمد و او را سوار کردند. اما ابوالفضل آهنگران همانجا به شهادت رسیده بود. قسمتی از بالای صورتش، بین نزارها افتاده بود، و تسبیح فیروزه‌ای که ساعتی پیش به او داده بودم، هنوز به انگشت کوچکش آویزان بود.

حاج آقای جوان ما، عمامه اش کنار افتاده بود و سرش خونریزی داشت. من



احساس می کردم که بیهوش شده و هنوز زنده است.  
ما ایشان را از سمت راننده پایین آوردیم و سوار آمبولانس کردیم و رفتند. بعدها  
متوجه شدیم که این روحانی جوان و تلاشگر در بین راه، درون آمبولانس به  
همر زمان شهیدش پیوسته بود.





## هدیه به سیدالشهدا

روایت فاطمه حیدری

پاییز سال ۶۶ کلاس سوم ابتدایی بودم. یک روز در مدرسه متوجه شدم بچه‌ها در گوشی حرف می‌زنند. مخصوصاً وقتی اسم برادر عزیزم محمدتقی را شنیدم، حساس تر شدم که جریان چیست؟

معلم از ما پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ در کلاس چه خبره؟

یکی از بچه‌ها به خانم معلم گفت: خانم اجازه! بابامون از جبهه آمده، و میگه حیدری برادرش شهید شده.

حال عجیبی داشتم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم، بغض گلویم را گرفته بود.

خیلی احساس خجالت داشتم. سعی می‌کردم اشک‌هایم را از بقیه پنهان کنم.

جنگ بود، پدرم و برادرهایم، محمدتقی و علیرضا و احمد، جبهه بودند. همیشه

دل‌تنگ و تنها بودیم. محمدتقی، تازه از ناحیه دست مجروح شده بود، و هنوز

دست گلوله خورده‌اش کاملاً خوب نشده بود، اما به مأموریت جدید رفته بود.



از مدرسه به خانه که رسیدم، مادرم را دیدم که تنها و نگران گوشه‌ای نشسته بود. و مشغول تمیز کردن چراغ علاءالدین بود. حرف‌های بچه‌های کلاس را به مادرم گفتم. با آرامش خاصی که در مادران شهدا نمونه‌اش را دیده‌ام، صلوات فرستاد و گفت: دیشب خواب امام خمینی<sup>(ره)</sup> را دیدم. به منزلمان آمده بود، و گفت: دخترم صبور باش.

خودم بعد از این خواب، فهمیدم چی شده، هدیه می‌کنم به سیدالشهداء. کسی جز خدا و من و مادرم در آن خلوت تلخ و پر از غم حضور نداشت. شاید روح برادرم هم شاهد آن لحظات غم‌بار بود.



## مهمان امام حسین (علیه السلام)

روایت احمد حیدری

شب‌های بعد از شهادت محمدتقی بود، در عالم رؤیا شهید بزرگوار را دیدم. شهید به من و پسرعمویمان محسن آقا گفت: بلند شوید تا به مهمانی برویم. امشب مهمان امام حسین علیه‌السلام هستیم. ما را به یک باغ خیلی بزرگ برد. با اشاره به جای خاصی، چند مرتبه گفت: امام حسین علیه‌السلام آمد. آن آقا را ببین! من نگاه کردم و جز نور چیز دیگری ندیدم.





## وصیت نامہ

متن وصیت نامہ روحانی شہید محمد تقی حیدری  
تاریخ شہادت: ۶۶/۷/۷  
محل شہادت: جزیرہ مجنون، بر اثر اصابت گلولہ توپ

بسم الله الرحمن الرحيم  
ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا  
بل احياء عند ربهم يرزقون

ہرگز مہندارید آنان کہ در راہ خدا مبارزہ کردند و کشتہ شدند، مردہ اند۔  
بلکہ آنان زندہ اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند۔

با سلام و درود بہ ارواح طیبهی شہدا و صلحا و صدیقین و علما و مؤمنین  
بالخصوص انبیاء و اوصیاء، مخصوصاً سیدالشہدا حضرت اباعبداللہ الحسین (علیہ السلام)،

سخنم را با دوستان و آشنایان و برادران و خواهران و پدر و مادرم آغاز  
می کنم و بہ عنوان وصیت نامہ، یادگاری بہ امانت می گذارم۔  
ای ملت بزرگ ایران! و عزیزانی کہ سخن مرا می شنوید! در چند جملہ سخنم  
را می گنجانم کہ ملال آور نباشد۔

۱۱۲





اول، قدر این نعمت بزرگ خداوند را بدانید. یعنی انقلاب اسلامی.  
 دوم، نعمت رهبری امام امت حضرت آیت‌الله خمینی را که بس ارزنده است.  
 سوم، کفران نعمت مکنید که قرآن کریم می‌فرماید:  
 (لان شکرتم لازیدنکم و لان کفرتم ان عذابی لشدید)  
 یعنی اگر شما شکرگزاری کردید، و در قبال نعمت‌های خداوند دین و انقلاب  
 و رهبری را یاری کردید، شکر گزایید. و خداوند هم نعمت‌هایش را بر شما  
 افزون می‌کند. و خدای ناکرده اگر کفران نعمت کردید، و از نعمت آزادی  
 اسلام بهره نبردید، و این انقلاب را رها کردید، و امام را تنها گذاشتید، منتظر  
 عذاب الهی که بسیار سخت است باشید. و همانا مستولی شدن ظالم بر سرتان  
 است. همچنان که مسلمانان بعد از رحلت پیامبر اکرم (ص) مرتکب شدند. و  
 بعدها هم عقابش را دیدند و اما آخرت هم می‌بینند.

و چهارم، این که

(واعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرقوا)

همگی باهم به ریسمان الهی چنگ بزنید، و متفرق نشوید. تا پیروز شوید  
 ان شاء الله. و ادامه‌دهنده راه شهداء باشید.

و اما پنجم، از سخنان گهربار حضرت علی علیه السلام است که فرمودند:  
 (اوصیکم بتقوی الله)

و همچنین به پرهیزکاری یعنی انجام واجبات و ترک محرمات.

و پیام به خواهرانم این است که خود را مزین به زینت حجاب و

عفت کنید. و قلب حضرت فاطمه (سلام‌الله‌علیها) و شهداء را از خود

راضی کنید. که خدا هم راضی است. و جامعه را به سقوط نکشانید. و خطر

بی‌بندوباری که انقلاب و اسلام را تهدید می‌کند، و طراح آن‌هم شیطان بزرگ

آمریکا و اسرائیل است مواظب باشید.



و اما پدر و مادرم! با سلام و آرزوی خیر و سعادت و عاقبت به خیری امیدوارم حالتان خوب باشد. پدر و مادرم مرا حلال کنید و ببخشید چون شما برای من زحمت کشیده‌اید. و من نتوانستم زحمات شما را جبران کنم. و از زیر دین شما بیرون بیایم. پدر و مادر عزیزم! اگر خدا شهادت را نصیب من کرد، در شهادت من جزع و فزع نکنید. و اگر گریه می‌کنید، برای مظلومیت سیدالشهدا گریه کنید.

و فرزندانم محمد صالح و محمدرضا را بگوئید شما باید ادامه‌دهنده راه پدرتان باشید. و خوب درس بخوانید. و به دانشگاه و حوزه علمیه راه پیدا کنید. و تو همسرم! از فرزندانم خوب نگهداری کن. و آنها را خوب تربیت کن. و در شهادت من گریه کن، ولی جزع و فزع مکن. و شب‌های جمعه دست فرزندانم را بگیر و بر سر قبرم بیاور. و به آنها بگو پدرتان برای یاری اسلام به دست کفار کشته شد. و بدانید که خداوند از دودسته مردم خوشش نمی‌آید. اول آنان که به خوشی می‌رسند و خدا را فراموش می‌کنند. دوم آنان که به معصیتی می‌رسند و خدا را فراموش می‌کنند. طالب علم باشید زیرا بزرگان دین ما فرموده‌اند (مداد العلماء افضل من دماء الشهداء) و نماز به موقع و فریضه‌های دینی و نماز جماعت را فراموش نکنید. و اسلام و قرآن و امام امت، و آزادی را یاری کنید. که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

(الذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله)  
خداوند همه ما را در صراط مستقیمش هدایت کند والسلام.  
با آرزوی پیروزی اسلام بر کفر و طول عمر امام امت، خمینی عزیز.

اللهم ارزقنی شهادت فی سبیلک

دست فرزندانم را بگیر و بر سر قبرم بیاور و به آنها بگو پدرتان برای یاری اسلام بدست کفار کشته شد و بدانید که خداوند از دو دسته مردم خوشش



نمی آید اول آنانکه به خوشی می رسند و خدا را فراموش می کنند، دوم آنانکه به معصیتی میرسند و خدا را فراموش می کنند. طالب علم باشید زیرا بزرگان دین ما فرموده اند (مداد العلماء افضل من دماء الشهداء) و نماز به موقع و فریضه های دینی و نماز جماعت را فراموش نکنید و از اسلام و قرآن و امام امت و ازادی یاری کنید که خداوند در قرآن کریم می فرماید (الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله) خداوند همه ما را در صراط مستقیمش هدایت کند و السلام با آرزوی پیروزی اسلام بر کفر و طول عمر امام امت، خمینی عزیز.  
اللهم ارزقنی شهادت فی سبیلک.



